

به نام عشق

تألیف ساهایکیان

نام اثر: زمزمه‌های زمینی
نویسنده و ناشر: تالین ساهاکیان
سبک اثر: شعر نو

همه حقوق محفوظ و متعلق به نویسنده است.
هیچ بخشی از این کتاب بدون اجازه مکتوب نویسنده قابل بازنشر، تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی از جمله چاپ، کپی، انتشار الکترونیکی، فیلم، عکس و صدا نیست.
این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان قرار دارد و متخلفین تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

Copyright © 2020 Talin Sahakian.

All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, distributed, or transmitted in any form or by any means, including photocopying, recording, or other electronic or mechanical methods, without the prior written permission of the author.

ISBN: 978-3-00-067335-1

Photo credit on the title page: Dlanor S

تقدیم

تقدیم به همراهان و همدلان مهربانم، همسر و پسر عزیزم و به همه مهربانان زمین...

زمزمه‌های زمینی

سروده‌های تالین ساهاکیان

تالین ساهاکیان

فهرست

۷.....	دفتر اول: زمزمه
۸.....	زمزمه
۱۳.....	بادبان‌هایت را برافراز
۱۵.....	زائر
۱۷.....	زنجره
۱۸.....	بوم نقاشی
۲۲.....	همزاد با عشق
۲۵.....	اندوه
۲۸.....	دریایی
۳۰.....	ای مرگ
۳۶.....	پروانه
۳۸.....	خانه پدری
۴۰.....	روزهای کودکی
۴۱.....	فرصت
۴۲.....	دفتر دوم: جاودانه
۴۳.....	با من بیا
۴۶.....	ناخوانده مهمان
۴۹.....	سرگردانی
۵۱.....	زن رویا
۵۳.....	کاتب
۵۵.....	بگذار گم شوم
۵۶.....	پاکباز

خوشا	۶۳
گم شده	۶۴
یگانه یار	۶۸
سهم من	۷۱
زخمه	۷۴
رخصت	۷۷
غریبانه	۸۰
یاد	۸۲
شاید هیچ	۸۸
سزاوارترین	۹۱
بی تو	۹۴
شب و حریر	۹۶
جاودانه	۹۸
دفتر سوم: بازار مکاره	۱۰۱
خدای من	۱۰۲
آزادی	۱۰۵
مرز	۱۰۷
آفرینش	۱۱۷
خمارنشین	۱۲۲
کودک کار	۱۲۵
نذر	۱۲۸
بازار مکاره	۱۳۱
هوا مسموم است	۱۳۵
چرخ ریسک	۱۳۷
قرار	۱۴۰
دفتر چهارم: زمینی	۱۴۳
زمینی	۱۴۴

زندانبان	۱۵۲
اعدام	۱۵۵
بهار	۱۵۷
چرخه جفا	۱۶۱
گل سرخ و برکه	۱۶۵
شمارش معکوس	۱۶۷
حالم را نپرس	۱۷۲
بختک	۱۷۵
خدایت کجاست؟	۱۷۹
ترازو	۱۸۶
نقطه پایان	۱۸۹
تقلیل	۱۹۲
زبان سوراخ	۱۹۵
آدمیزاد	۲۰۰
مرا بگیر	۲۰۴
فقط یک حیوان!	۲۰۷
یقین	۲۱۲
کاروان شیرخوارگان	۲۱۵
دو کودک	۲۱۸
اشرف	۲۲۱
ساعت صفر	۲۳۰
مرا دریاب	۲۳۵
آیین راستان	۲۳۷
زنی می آید	۲۳۸
یادگاری	۲۴۳

د قراول:

زمره

تالين ساهايان

زمزمه

هنوز سرشار از تو ایستاده‌ام،

هنوز اسیر هزار رنگ اکسیری توام،

هنوز معتادوار به تو چنگ می‌زنم،

هنوز به اعجازت چشم امید دارم،

هنوز گرم می‌کنم قلبم را

با خاطرات جستان و گریزان،

با جادوی صد رنگین‌کمان،

که اینجا و آنجا،

با افسونگری،

در برابر دیدگانم کشیدی

زندگی...

در دالان‌های هزارتویت

چند بار گم شده‌ام؟

نمی‌دانم!

چند بار به سرداب‌های مردهات رسیده‌ام

و یخ زده‌ام؟

و تو در گوشم زمزمه کرده‌ای

«نمیر!

کسی چه می‌داند

پشت این بن‌بست راهی نباشد؟

کسی چه می‌داند

این فقط یک خواب نباشد؟

کسی چه می‌داند

در دل این برزخ،

بهشت ناب نباشد؟

مگر فراموش کرده‌ای

چند بار در این سرداب‌ها ایستاده‌ای

و جان داده‌ای

اما باز هم زمزمه‌ای...

و راه افتاده‌ای

تا دالانی دیگر،

دری دیگر،

امیدی دیگر،

بن‌بستی دیگر،

تهی و هیچی دیگر،

زمزمه‌ای دیگر؟

نمیر از غصه!

کسی چه می‌داند

فردا کدام رویم را،

کدام رنگم را،

کدام بازیم را،

برایت رو کنم!»

ای شعبده‌گر هزاررنگ هزاردست

دیگر یقین دارم

که از عدالت چیزی نمی‌دانی

و بازی‌هایت، بازی‌هایت

سراسر لُهو و لعب است

و برای شعبده‌هایت

هیچ قربانی‌ای زیادی بزرگ نیست

و هیچ بی‌گناهی

از گزند ترفندهایت در امان نمی‌ماند...

تو بر ایمان من به خودت تاخته‌ای،

مرا به بازی گرفته‌ای،

سیلی‌ها بر صورت امیدم نواخته‌ای

و باز...

و باز...

هوس‌ها در دلم انداخته‌ای،

رویایها در دلم ساخته‌ای

زندگی...

هنوز در توریشه دارم

مثل درختی در طوفان

در فصل برگ‌ریزان...

زیر آوار تگرگ مانده

لرزان و عریان

و هنوز...

و هنوز...

مومن به رنگ دیگر آسمان،

به لبخند رنگین‌کمان،

به رقص شادی

در فصل شکوفه‌باران...

هنوز وصله و پینه می‌کنم

آرزوهای تکه‌پاره‌ام را

با بارقه‌های امیدی

که گاه‌گاه بر دل خسته‌ام می‌ریزی.

هنوز به ایمانم به تو

تنفس مصنوعی می‌دهم

تا بماند...

تا بماند و ببیند

فردا چه می‌آوری زندگی...

فردا کدام رویت را،

کدام بازیت را

رو می‌کنی...

تالین ساهایکیان

بادبان‌هایت را برافراز

ای ناخدا،

ای هم‌سرنوشت،

ای هم‌سفر،

ای هم‌ساز،

ای هم‌فردا،

بادبان‌هایت را برافراز

اینجا جای ماندن نیست!

بگذار تا با هم بگذریم

از این شب‌دریاهای گل‌گرفته

که بوی گند مرداب‌ها را می‌دهند

و سکون ملال‌آورمان

از ترس فرو رفتن

و فریب «امنیت»

که دیری است

ما را زنده به گور کرده است.

نمی‌دانی مگر

روح طغیانگر ما

از جنس تندبادها و طوفان‌هاست

و رسیدن به آرامش‌های بعد از آن

و چشم دوختن به آن سوی غایت‌ها؟

نمی‌بینی مگر

خلق نشده‌ایم

برای تن دادن به کمتر از نهایت‌ها؟

بادبان‌هایت را برافراز!

بگذار سوار شویم

بر تلاطم دریا‌های راستین،

بگذار بسپاریم خود را

به موج‌های پرطنین

که مرگشان مرگ است

و زندگی‌شان زندگی...

بگذار زنده باشیم...

بگذار در زندگی غرق شویم...

بادبان‌هایت را برافراز...

زائر

و باز این من‌ام
زائر معبد سکوت،
به سان پرنده‌ای تنها
در صبحگاهی مه‌آلود،
با حسی که در
بغض فروخورده‌ام
نفس نفس می‌زند
ولی دم بر نمی‌آورد،
گویی مرگ با عزت را
به دادگاهی شدن در
محکمه‌ی واژگان افلیج
و گم شدن در
شواهد و قرائین
و تن دادن به
حکم اثبات و ثبت شدن
در خطابه‌های سطحی
و ریاکارانه‌ی بشری
ترجیح می‌دهد...

غسل بده مرا

ای تقدس سکوت...

فرا گیرید مرا

ای دیوارهای امن تنهایی...

ببلعید مرا

ای برکه‌های مه‌آلود...

بگذارید

باعزت زنده به گور شوم،

پیش از آنکه

به حکم سوداهای ناقص الخلقه بشری

مثله شوم...

زنجره

اگر زنجره

حنجره‌اش را

به همسایگانش قرض می‌داد،

به روح باغچه سوگند

که سوسک‌ها و کرم‌ها هم

کم برای گفتن نداشتند...

تالین ساهایکیان

بوم نقاشی

کاش یک بوم نقاشی بودی...

آن وقت نگاهی می‌کردم

به صورتت

که به پیری می‌زند

از فراوانی نقش‌ها،

به آن نقش‌های هولناک،

به خطوط کج و معوج سیاهت

که رو به سوی سردرگمی دارند،

به همه گره‌های کورت

با آن زاویه‌های تیز در مانده...

سپس رنگ سفیدی می‌زدم

بر همه صورتت

و می‌گذاشتم خشک شوی

و دوباره از نو

می‌آفریدمت

با نقش‌های زیبا

و رنگ‌های زلال

که خبر می‌دادند

از تازگی و سرور آبشارها

و گل‌های بهاری،

با منحنی‌های نرم و متواضع

که سرشان

به عدالت وصل بود

و تهشان

به مهربانی ختم می‌شد

و قوس کمرشان،

درد را

از هر کمر خمیده‌ای می‌گرفت

و زاویه‌هایی

که از نقطه‌های نور آغاز می‌شدند

و وسعتشان

هر تاریکی و نامیمونی را

می‌بلعید

و هیچ می‌کرد...

کاش یک بوم نقاشی بودی

زندگی!

آن وقت می‌توانستم

همه آن سیاهی‌ها،

همه آن بی‌مهری‌ها و بی‌عدالتی‌ها،

همه آن بازی‌های حزن‌انگیز،

همه آن کج‌فهمی‌ها

و کج‌سلیقگی‌هایت را

به اشاره‌ای محو کنم

و از نو آغازت کنم...

ولی تو یک بوم نقاشی نیستی!

نه!

حتی اگر هزار بار

بر نقش‌هایت

رنگ فراموشی بپاشم

و دوباره از نو آغازت کنم،

باز هم زمانی

آن نقطه‌های کور بی‌سلیقه،

آن خطوط زشت

که چیزی نمی‌فهمند

از هنجار و عدالت

و برابری و آزادی،

از زیر طرح‌های نو

سر باز می‌زنند

و با دهن کجی

به روی حیرانم

می‌خندند....

نه، تو یک بوم نقاشی نیستی

زندگی!

تالین ساهاکیان

همزاد با عشق

مرا نترسان

از این شب قیراندود

که ویرانی را از برم!

مرا نترسان از اندوه

که همسفر من است،

یار قدیمی من...

مرا نترسان

از چک‌چک ناامیدی

که در دریا افتاده‌ام

از باران چه باکم؟

مرا نترسان

از سایه‌های بلند تردید

که به تردیدها مومن‌ام...

مرا نترسان از نرسیدن،

نمی‌بینی مگر

هر قدم این راه

رسیدن است و دگردیسی؟

مرا نترسان از

تابلوهای ایست

و علامت‌های عبور ممنوع

که روح کولی در بدرم

آتش‌ها برافروخته

در سرزمین‌های ممنوعه

و میثاقی دارد

با بوی غریب خاک ناکجاآبادها...

مرا نترسان

از انبوه نشانه‌ها

که به شهر بتون و آهن پاره می‌رسد

امتداد نوک تیزشان.

نمی‌بینی

مهربان‌ترین ستاره

چگونه چشمک می‌زند

و همه راه آیه و نشانه می‌شود؟

مرا نترسان

از تنهایی این شب قیراندود

که حنجرهٔ جغدی

با روح آشفته‌ام هم‌صداست

و با آوار این خاموشی، در جنگ

و ته‌قار قارِ کلاغ‌های بی‌خواب شده

آوای بشارتی است

که تنها کسی می‌شنود

که با عشق همزاد است...

تالین ساهاکیان

اندوه

باز چه می‌خواهی

ای اندوه؟

ای وفادارترین!

ای ماندگارترین!

ای انکارناپذیرترین!

ای ناگزیرترین!

با تو

من دیده‌ام

همه خاکستری‌ها را،

از درونی‌ترین درونم

شنیده‌ام شکست‌ها را...

با تو چله نشسته‌ام

بر سر گورهای بی‌مرده،

با تو خلوت کرده‌ام

در رویاهای پژمرده...

با تو من رفته‌ام
از فریاد تا خفقان،
از انکار تا خشم،
از طغیان
تا آشوب‌های سرخورده...

باز چه در چننه داری
ای شعبده‌باز؟
کدام طرفه‌ات را
هنوز رو نکرده‌ای
که مرا
چنین تسلیم‌وار
به دنبال خود می‌کشانی؟

مگر نمی‌دانی
از بَرَم
تمام قصه‌هایت را؟
چو هم‌خوابه‌ای
همه زیر و برت را؟
یادت رفته مگر

پیموده‌ام

هر برزن و کویت را؟

کجا می‌کشانی مرا

ای اندوه؟

ای وفادارترین؟

می‌دانی

که فردا بی‌تو باز خواهم گشت،

می‌دانی

که فردا روز دیگری است...

تالین ساهاکیان

دریایی

اگر دریایی نیستیم،

کاغذی هم نباشیم.

گاهی، لااقل گاهی،

بزنیم دل را به باران.

اگر نیستیم مرغ طوفان،

نباشیم به سان مرغ قفس

مقیمِ دائمِ کنجِ زندان،

پر بگیریم گاهی

از روزنه‌ها و شکاف‌ها

به سوی افق‌های بیکران،

بسپاریم دل را

به قطره‌های پرتین باران

و ابرهای سنگین باردار

از حادثه‌های خوب و ناگوار.

اگر دریایی نیستیم،

کاغذی هم نباشیم.

گاهی بز نیم دل را

به باران.

تالین ساهایکیان

ای مرگ

می‌دانم

گوش کردن

در مرامت نیست

ولی وقتی برای بردنم می‌آیی،

دو گوش با خودت بیاور

ای مرگ!

نگذار

این همه ناگفته،

این همه حرف سر در گریبان مانده

زنده به گور شود.

می‌دانم

که همیشه

ساکت و خاموش می‌آیی

ولی وقتی به سراغم می‌آیی

با ساز و نوا بیا

ای مرگ!

نگذار این همه شور،

این همه سوز،

این همه ترانه،

این همه آهنگ

که در دلم غوغا کرده‌اند

نانواخته بمانند...

بنواز لحظه‌ای با دلم!

قول می‌دهم

به وجدت آورم،

به رقصه وادارم،

از حفره‌های خالی چشمانت

اشک‌ها جاری کنم

و به آن سوی سیاهی

پیوندت دهم...

می‌دانی که

نانوشته‌هایم

خارج است

از حوصله هر کتابی.

وقتی به سراغم می‌آیی

جادویی کن

و بنویس قلب مرا
بر صحن یک صحرا.
حتی اگر باد
لحظه‌ای بعد
تمام دیوانم را
باشن‌های ریز و درشت بپوشاند،
بگذار این ردّ پای من باشد
بر این سرزمین پرگذر تا ابد جاری...

اگر فرصتی نمی‌دهی
تا دادم را از زندگی بستانم
خودت انتقام من باش
از زندگی

که راه فریاد را
بر حنجره‌ام بسته است
و هزاران آه و سوز،
غوغا و شور،
آواز و مرثیه،
سرود و زمزمه را
در قفس سینه‌ام

زنده به گور کرده است

و مجالِ بودن،

یارای نواختن،

فرصت نوشتن

به من نمی دهد...

می دانم که این کارها

رسم تو نیست

ای مرگ

ولی این همه آواز،

این همه شور،

این همه حس،

این همه عشق،

این همه سرور را

در گورها ریخته‌ای

کجا را گرفته‌ای؟

اگر زندگی

این همه نشان سیاه از تو دارد،

کجای عرش می لرزد

اگر تو هم

نشانی از زندگی داشته باشی

ای مرگ؟

بیا و سنت شکنی کن

و وقتی برای بلعیدنم می آیی

به آه و سوزم،

ناسروده‌هایم،

ناگفته‌هایم،

نانوشته‌هایم،

لحظه‌ای،

فقط لحظه‌ای

فرصت بودن بده!

سوگند به

پرده آخر،

دلهره آخر،

نگاه آخر،

لبخند آخر،

اشک آخر،

نفس آخر

که پشیمان نمی شوی

ای مرگ!

تالین ساهایکیان

پروانه

بگذار بنوشم رنگ‌ها را،

مست شوم از ارغوانی گل‌ها،

غرق شوم در سبزی جوانه‌ها،

بشویم چهره غم را

به سرخی لاله‌ها...

من پر از عطش نور و رنگ،

از تاریکی پيله رسته‌ام،

من شیداترین عاشق بهار،

به پرچم امید گل‌ها دل بسته‌ام...

بگذار بنوشم رنگ‌ها را،

در راه‌اند مرگ و سیاهی،

شاید بکند این رویای رنگارنگ،

مرا در خواب ابدی همراهی...

بگذار بنوشم رنگ‌ها را

وقت تنگ است...

وقت تنگ است...

تالین ساهایکیان

خانه پدری

دلم چه تنگ است

برای خانه پدری،

برای آن صمیمیت غم گرفته

با خاطرات زنده انباشته

در آلبوم‌های کهنه و قفسه‌هایش...

دلم چه تنگ است

برای دست‌های مادر

در حال پاک کردن سبزی

یا خرد کردن نان برای گنجشک‌ها...

دلم چه تنگ است

برای شوخی‌های پدر

در صبح یک روز تعطیل...

دلم چه تنگ است

برای عکس‌های رنگ پریده‌تر از خاطراتم

برای یکی از آن خنده‌های از ته دل...

دلم چه تنگ است

برای مهمان‌های بی‌خبر

و فنجان‌های قهوه

برگشته روی نعلبکی‌ها...

دلم چه تنگ است برای خانه پدری...

در آن خانه

هنوز گاهی، فقط گاهی

می‌توان یک بچه بود...

در این غربت بارانی

چه فراموشکار شده دلم!

یادش می‌رود

که مادر دیگر برای پدر سبزی پاک نمی‌کند،

خانه پدری دیرپست که بی‌پدر مانده...

روزهای کودکی

کجا ماندید بعد از ظهرهای گرم یخ‌مک؟

زنگ‌های تفریح آلبالو خشک؟

کجا ماندید شادی‌های بزرگ

با اتفاقات کوچک؟

کجا ماندید قهرهای کوتاه؟

کجا ماندید روزهای بی‌دغدغه؟

کجا ماندید خنده‌های از ته دل؟

کجا ماندید عصرهای لی‌لی و سنگ و گچ؟

با شمع کدام جشن تولد

ذوب شدید و به خاطره تبدیل شدید؟

کجا ماندی

بوی حیاط آب و جارو کرده مادر بزرگ؟

کجا ماندی دخترک شاد کوچک؟

کی آشنا شدی با اندوه؟

هیچ می‌دانی

خاطرات از تصویرم در آینه زنده‌تر است؟

فرصت

زندگی، فرصت کوتاه پروانه است

برای آفریدن خاطره‌ای بال‌دار

در حافظه رنگارنگ باغچه.

زندگی، نور لرزان یک شمع است

میان خاموشی پیش از جرقه

و تل خاکستر در کف یک ته‌سیگاری.

زندگی، رقص زیبای یک پرنده است

در بهاری زودگذر میان دو زمستان سرد.

زندگی، لحظه کوتاه بودن است

متلاطم میان دو نیستی ازلی و ابدی.

زندگی، غوغایی کوتاه است

میان دو سکوت بی انتها.

زندگی، شوری گریزان است

میان دو هیچ ناگزیر.

زندگی، حس غریب عشق است

میان دو بی‌حسی گنگ مزم.

زندگی، فرصت کوتاه آفرینش است

و خوشا به آنان که عشق می‌آفرینند...

د قمر دوم:

جاودانه

تالين ساهاکيان

با من یا

بگذار دنیا بچرخد

تو با من یا

به سرزمین پشت لحظه،

به راز بینهایت در هیچ،

به جادوی هیچ در بینهایت،

به تلاقی زمین و زمان،

به تقارن دریا با آسمان،

به بازی نورها

پشت پلک رنگین کمان،

به شهر بی عقربه،

به آوای سکوت،

به دریای زورق‌های بی مقصد،

به نوسان لحظه در امتداد جاودانگی...

بگذار دنیا بچرخد

با بزرگ‌ها و کوچک‌ها،

دورها و نزدیک‌هایش...

تو با من یا

به پشت لحظه،

به هم آغوشی رهایی و برابری،

به آنجا

که خورشید و کرم شب تاب

به یک اندازه

به بی وزنی خودشان می بالند

و سیاره‌ها

از مدار خودشان آزاد شده اند

و کهکشان‌ها

بوسه‌های شهاب

رد و بدل می کنند

و ستارگان بی خبر از نخوت

دور سیارک‌های کوچک می چرخند

سوزان و گدازان

رقص کنان و چرخ زنان...

بگذار دنیا بچرخد

تو با من بیا

به آنجا

که غم‌ها

به سان لشکری مغلوب

پشت دیوارهایش فرو می‌ریزند

و آشوب ویرانی را

در آرزوهایش راهی نیست

و رویاها

حباب‌وار

از فریب برکه‌هایی

که مرداب می‌شوند

رهايند...

بگذار دنیا بچرخد

تو با من بیا...

تالین ساهاکیان

ناخوانده مهمان

ای دور نزدیک

از کجا آمدی؟

قدم‌هایت چه بی صدا بود

وقتی برای بردنم از خود آمدی...

ای فاتح بی جنگ،

چگونه تصاحب کردی

این دل دیوانه را،

جادوی هر حس،

آهنگ هر ترانه را؟

ای ناخوانده مهمان

به دعوت که آمدی

که چنین دچارت شده‌ام؟

کدام لحظه دیوانه مست

در آمیخت

شور مرا،

بغض مرا،

آشوب مرا،

به خیال تو؟

ای غایب حاضر

راز کدام ناگفته

گره زد

صبوری تو را

به بی تابی من؟

از شرم چه می سوزند

پیشانی تبار،

گونه‌های گر گرفته‌ام؟

ای آشنا،

ای شور،

ای درد،

در لابه لای

سطرهای سیاه کرده‌ام

آیا می خوانی

نانوشته‌هایم را؟

گاهی می شنوی

نبض تند شده،

نفس‌های به شمارش افتاده‌ام را؟

کاش می‌دانستی

هوای دلم

برایت چه بارانی است

ای دور نزدیک،

ای ناخوانده مهمان...

تالین ساهایکیان

سرگردانی

با تو

سرگردانی هم عالمی دارد

کجایند قایق‌های بی‌پارو؟

کجایند دریا‌های بی‌ساحل؟

کجایند شب‌های بی‌سحر؟

کجایند رفتن‌های ناغافل؟

با تو

زمزمه، اوج صداست.

با تو

سکوت، غرق غوغاست.

با تو

رفتن، محو تماشا،

با تو

حتی سکون، پویاست.

با تو من

عاشقِ آن دلشوره گنگ

در خاک غریب ناکجاهایم،

با تو من

حریص دل سپردن

به جاده‌های بی‌انتهایم،

با تو من

سرسپرده و گم،

از نبض جهان،

از خود رهایم.

با تو

من بی‌زمان‌ام،

مثل دریا

بی‌زوال‌ام.

کجایند قایق‌های بی‌پارو؟

کجایند دریا‌های بی‌ساحل؟

زن رویا

از کدام رویای دور

ره برده‌ای

به شب تاریکم

ای زن اکسیری رویا؟

سبزینه کدام مهرگیا

در رگ‌هایت جاریست

که درخت

در حضورت روشن می‌شود

و برگ‌های نیمه‌جان

از وزش نفست

زبان به زمزمه باز می‌کنند؟

نظر کرده کدام ستاره‌ای

که حتی سایه‌ات

مهتابی می‌کند

چهره سیاه شب را

و هر نگاهت

هزار خوشه نور می‌آویزد
از هزار گوشه تاریک وهم من؟

به افسون کدام افسانه ساحر شده‌ای

ای اغواگر مست

که چنین بی‌پروا

می‌گیری مرا از دیروز و فردا

و غرق می‌کنی

در نبض رمزآلود لحظه؟

و در تب مه‌آلود حضورت

لحظه جاودانه می‌شود،

شب جاودانه می‌شود،

من جاودانه می‌شوم...

کاتب

من شاعر نیستم.

شاعر، نگاه مست دیوانه‌توست

و من کاتبی دستپاچه

که دنبال شعر نگاهت می‌دود

و واژگانش را گم می‌کند...

دستانم

به دنبال طوفان سهمگین نگاهت

بر کاغذها می‌لغزند

و قلمم

از همراهی

با آن حجم افسارگسیخته‌ت مست

باز می‌ماند

و من

با نفس‌های بریده می‌دوم و می‌دوم

و به گرد شعر نگاهت هم نمی‌رسم...

و دفتری باقی می‌ماند

خط خطی و آشفته

که به جای مستی چشمانت

آشوب دل عاشقم را

فاش می‌کند...

تالین ساهایکیان

بگذار گم شوم

بگذار تصویرم

در آینه‌خانه چشمانت

هزار بار بشکند و تکرار شود.

بگذار در دشت‌های پرعش نگاهت،

در ترنم واحه‌های باران زده‌اش،

در حسرت سراب‌های فریبنده‌اش

سرگردان شوم.

بگذار در حدیث ناتمام چشمانت

گم شوم

و دیگر پیدا نشوم

دیگر پیدا نشوم...

پاکباز

از کجا آمده‌ای

ای پاکباز؟

در کدامین خاک روییده‌ای

که اسیر نمانده‌ای؟

زیر کدام آسمان

پای از گِل کشیده‌ای

که چنین بی‌هراس

با لشکر صد خزان در افتاده‌ای

و هنوز به جبر تگرگ‌ها

تن در نداده‌ای؟

تو که

از عطش و سوختن،

باختن و مردن

نمی‌هراسی

و ریشه‌هایت را

چنین بی‌پروا

در روح تشنه‌ام می‌دوانی

و از سراب رویاهایم

جرعه جرعه می‌نوشی

و برگ می‌دهی

و به گل می‌نشینی...

تو که شاخه‌هایت

از ایثار، سنگین و سرشارند

و حتی سایه‌ات

از هرم دم کرده عشق

گر می‌کشد...

با که بگویم

که هر برگت

عشق و رهایی را

در گوشم پیچ می‌کند

و هر نفست

پر است از بوی ناگفته‌هایی

که به سان نسیم

از سکون هرگزها و ناممکن‌ها،

منگنه مباداها و نشایدها،

مرزهای بایدها و نبایدها

جدا و رهايند
و هر شكوفه به بار نشستۀ ات
كلید دیاری رویایی است
كه عطر شبانه‌اش
بختك‌های شوم را
از روی قفس سينه‌ام بر می‌دارد
و مانند بادبادك‌هایی سبكبال
به پرواز در می‌آورد...

چه می‌كنی تو
با روح سرسپرده من؟
وای بر من
اگر روزی
سایه از من برکشی...
وای بر من
اگر روزی
مثل یک رویا
در افق‌های دور
ناپدید شوی
با همه آن ریشه‌هایت

که در روح تشنه‌ام دوانده‌ای

و برگ‌هایت

که گوش‌هایم را

با ترنم عشق و رهایی

پر کرده‌اند...

چه می‌ماند از من بی‌تو؟

تالین ساهایکیان

یامیز با من

بیامیز با من

محبوبم.

دردهایت را

آه به آه،

جان به جان

خریدارم.

بگذار بگذریم

از این زخم‌های کهنه

و نیش خنجرهای

به یادگار مانده

از این روزگار غریب

با مردمان غریب‌ترش.

پرندۀ غمگینم

چه کرده این آسمان سنگدل

با شوق پریدنت؟

تو که

زهر صد ناکامی

تلخت نکرده است.

ای زخمی از

تازیانه طوفان‌ها

بگذار بشکافیم

این سقف سیه‌چرده را

به تیغ بوسه‌ها،

بگذار بال بگیریم با هم

تن به تن،

نبض به نبض،

تا فراز ابرها.

محبوبم

بیامیز با هر ذره‌ام!

دردهایت را

به روح عاشقم بسپار،

بگذار رو کنم برایت،

شمه‌ای از درس عشق را

که حرف به حرف،

خط به خط،

با صبوری

به من آموخته‌ای.

تالین ساهایکیان

خوشا

خوشا به من،

خوشا به شب،

خوشا به آسمان

اگر ماه

کرشمه عاشقانه تو را

قاب کرده باشد...

تالین ساهایکیان

گم شده

سرگشته بودم و خسته
از سیاهی‌ها دل شکسته
تا تو ناگه پیدا شدی
مثل یک راز سربسته.

و فریاد زد دنیا یک صدا
در گوش من به اشاره‌ای،
که تو همان گم شده‌ای،
که تو همان گم شده‌ای.

چشمان مست تابید
بر نگاه نم‌زده‌ام،
ناگاه بر خود لرزید
قلب پر آه غم‌زده‌ام.

تا تو رخ نمودی
محو شد همه جهان من،
تا تو لب گشودی

مسخ شد دل و جان من.

در وادی چشمانت

راهی شدم من زائر وار،

به اعجاز نگاهت

مومن شدم من بی انکار.

و شد دریا و آسمان

آینه چشم و روی تو،

دیگر باد نمی آورد

عطری به جز بوی تو.

تو آن حس ناگفته‌ای

که دلتنگش بودم

در خواب و بیداری،

تو آن همراه نادیده‌ای

که با من بود

در خلسه و هوشیاری.

تو همان تکه گم شده‌ای

از معمای ناگشوده من،

تو همان شاه‌کلیدی

برای درهای بسته من.

نداشتم از تو نامی

تا صدایت کنم

یا حتی رد پایی

تا پیدایت کنم،

ولی خواندمت بی نام

هر روزِ خدا

هر صبح و هر شام،

دویدم در حسرت تو

به این سو و آن سو

من بی سرانجام.

هرگز نبودی از من جدا

ای گم شده خوب من،

تنیده بودی هر آن

با هر بغض و آشوب من.

با من بمان ای آشنا

راه غایت من تویی،

گم نشو دیگر در رویا

راز حقیقت من تویی.

تالین ساهایکیان

یگانه یار

ای خوب سحرآفرین من،
ای دستان آیه‌های مهربانی،
ای یگانه یار در هستی من،
ای چشمانت طلایه‌های جاودانی...

با تو از آب و آتش گذشتم،
گل‌ها در بیابان عطش کاشتم،
با تو سفر کردم به دل طوفان‌ها،
از امید تکه‌پاره، بادبان‌ها برافراشتم.

با تو عبور کردم از شب‌های دلهره
تا رسیدم به سپیده‌های آفتابی،
با تو گذر کردم از هُرم داغ آفتاب
تا رسیدم به شبستان‌های مهتابی...

با تو من به جان خریدم زخم‌ها
تا رسیدم به تسکین مرهم‌ها،
با تو نوشیدم از جام شوکران

آب چشمه کوثر و زمزم‌ها.

با تو از درد، جوشن رزم ساختم
بی پروا به لشکر سیاه غم تاختم،
با تو من رسیدم به قلعه شهامت
با تو از ترس، حماسه‌ها پرداختم.

تا تو پيله امن من شدي
بال در آوردم من پروانه وار،
تا تو شعله گرم من شدي
برخاستم از خاکستر، ققنوس وار.

ای خوب سحرآفرین من،
ای دستان آیه‌های مهربانی،
ای یگانه یار در هستی من،
ای چشمانت طلایه‌های جاودانی...

با تو من واله و شیدا،
با تو من در بهشت برین ام،
با تو ای پاک بی همتا

عاشق‌ترین عاشق روی زمین‌ام.

تالین ساهایکیان

سم من

می‌روم

هنوز بر گردنم داغ بوسه‌هایت،

هنوز بر لبانم مهر لبانت،

هنوز شوری اشک‌هایت

بر گونه‌هایم...

چگونه فراموشت کنم

وقتی باد

فقط صدای تو را می‌آورد

و تمام آواها یک صدا

نام تو را زمزمه می‌کنند؟

هنوز یاد انگشتانت

بر گونه‌های خیسم می‌لغزد

هنوز تو را

مانند یک وسوسه‌خامان سوز گرم

زیر پوستم حس می‌کنم،

هنوز لبانم

بی‌اختیار و طوطی‌وار

نامت را

مانند یک دعای اساطیری

در خواب و بیداری

تکرار می‌کنند...

پشیمانی؟

نه، جایی برای پشیمانی نیست.

من سخت جنگیده‌ام،

سخت صبوری کرده‌ام،

این همه جاده بی انتها،

این همه راز و نشانه

مرا به تورا رساندند

به آن لحظه گیج تبار

که حجم جنونش

حتی در واژه عشق نمی‌گنجید...

من به تو مومن‌ام،

من به پای عشق صبورم،

می‌دانم که این نشانه‌ها

تورا

به من باز می‌رسانند.

تو،

فقط تو،

سهم من باش

از زندگی،

از این همه تکرار بیهوده،

از این همه نشانه و راه و مقصد،

از این بی‌انتهای متلاطم ملتهب...

بگذار که در عطش نمیرم...

بگذار

ایمانم به عشق زنده بماند....

تالین ساهاکیان

زخم

بر زخم دلم زخمه بزن
ای مطرب چیره‌دست،
بشنو آهم از لب خاموش
ای یار شوخ و سرمست.

نواپی تازه ساز کن
از این همه سوزم،
آوازی تازه سر کن
از آه جگرسوزم.

بریز نغمه‌هایم را
در گلوی نی لبکی تنگ،
بینداز در کوهسار عشق
هزار پژواک و آهنگ.

اگر نیست نگاه خیسیم
کافی برای ایمان تو،
اگر پُر نمی‌کند دستم

خالیِ دستان تو،
بیفکن از تن سوزانم
شعله‌ها در دل شب
تا که بسوزند
سیاه‌خیمه‌های شک.

بیاف از دردم شوری
نفس‌گیر و بی‌تاب،
بر پا کن بزم سروری
در شبمان، روشن و ناب.

بخرام با آوازم
ای خنیاگر فریادرس
که دارم در دلم
هزار سودا و هوس.

برای قصهٔ غمم
تو پایان باش،
بیامیز با دردم
و درمان باش.

من زائر عشقم

تو آستان باش،

با بندگیم بساز

و فرمان باش.

تالین ساهایکیان

رنخت

سوز شو تا زخمه ساز شوم،

ساز شو تا همه آواز شوم،

گوش شو تا نغمه پرداز شوم.

شوق سفر شو،

همراه صد ساله شوم.

خنده شو تا هلهله شوم،

می شو تا پیاله شوم،

بغض شو تا ناله شوم.

گنج شو تا یابنده شوم،

خدا شو تا بنده شوم،

بمان تا پاینده شوم.

حنجره شو تا فغان شوم،

اشاره شو تا سر نهان شوم،

نبض شو تا همه جان شوم.

شمع شو تا پروانه شوم،

صدف شو تا دُرْدانه شوم،

خورشید شو تا کرانه شوم،

حرف شو تا عاشقانه شوم،

جادو شو تا دیوانه شوم،

میل ماندن شو تا آشیانه شوم،

هق‌هق گریه شو تا شانه شوم،

دَم رفتن شو تا ویرانه شوم.

تکیه شو تا کاج شوم،

درد شو تا علاج شوم،

آسمان شو تا معراج شوم.

مَه شو تا همه چشم شوم،

شب شو تا همه بزم شوم،

خریدار شو تا همه قدر شوم،

نگاه شو تا همه صبر شوم.

حضور شو

تا ز خود بی خود شوم،

نقطهٔ پرگار شو

تا همه دور شوم،

وسوسه شو

تا گنه‌کار شوم،

حکم شو

تا بر سرِ دار شوم.

داده‌ای بر باد مرا

ای یار، ای یار!

رخصت شو

تا دگر بار آغاز شوم.

تالین ساهایکیان

غریانه

میان من و تو
نخواهد بود قصه عاشقانه،
می‌گذرم با همه دلدادگیم
از کنار تو من غریبانه...

نه، ندارد روزگار
برای عشق ما جایی
نباید سر بگیرد
این داستان جدایی...

هرگز نخواهی دانست
چیزی از عشق و آشتیگیم،
می‌گذرم از دنیای آرام تو
با همه شور و دیوانگی...

نخواهی شنید از لبم زمزمه‌ای
از غوغای صد تمنای ناگفته‌ام،
نخواهی سوخت به شعله‌ای

از صد آتش در دل نهفته‌ام...

نخواهی دید شور و شیدایی را

در چشمان باران زده‌ام،

وسوسه نوازش را

در سرانگشتان خواهش زده‌ام...

میان من و تو

نخواهد بود قصه عاشقانه،

می‌گذرم با همه دلدادگیم

از کنار تو من غریبانه...

تالین ساهایکیان

باد

خاطرات را

باز تا کرده‌ام

و مانند گلبرگ‌های خشک

لای برگ‌های خاک خورده‌ی زمان

پنهان کرده‌ام،

باشد که رنگ و بوی‌شان را

به زوال زمان بسپارند

و چنین خوره‌وار

زخم‌هایم را

از نو تراشند...

یادت را،

آشوب نبودنت را،

یقین دیگر هرگز ندیدنت را،

مانند خاک روبه‌ای،

زیر سنگین‌ترین فرش‌های فراموشی

جارو کرده‌ام

و رویشان را

وسواس گونه صاف کرده‌ام

باشد که ذهن هراسانم

ذره‌ای،

فقط ذره‌ای

روی آرامش ببیند...

و باز ناگاه

صدایی،

ترنمی،

آهنگی،

بویی،

نامی

همه آن برگ‌های خاک خورده،

همه آن فراموشی سنگین را

پس می‌زند

و در هم می‌نوردد

و طوفانی سهمگین

به پا می‌شود

از هزاران یاد و خاطره،

برگ و گلبرگ،

فرش و خاکروبه،

نوا و نجوا،

دلهره و آوار،

که هر ذره‌اش

روحم را با سماجت می‌ساید

و جنون‌وار بر سرم می‌کوبد

و سیاه‌چاله‌ای بی‌انتها می‌کارد

در جایی

که زمانی برایت دیوانه‌وار می‌تپید...

و من از نو می‌ایستم

چون ابری سنگین

در هجوم گردبادی سهمگین

و تو نیستی که بینی

یادت،

خاطرات،

رد پای بی‌بازگشت

چگونه بر روح آزردهام می‌کوبد.

تو نیستی که بینی

در هجوم این گردبادها،

تنها و تکیده،

چگونه می‌بارم

و ذره ذره تمام می‌شوم...

تألیف ساهایکیان

قاصد عشق

هنوز برق چشمانت با من است
روشن‌تر از هر تیغ آفتاب،
نگاه مهربانت دلوپس من است
هم در بیداری و هم در خواب.

قدم‌هایت دریغ
کوچ کردند از کوچه و خانه،
طنینشان اما
مانده در دلم مثل ترانه.

به هر چه رو می‌کنم
تو آنجا ایستاده‌ای،
چگونه از یاد برم تو را
که عشق را تو آورده‌ای.

در هر گوشه سرد دلم
هزار آتش افروخته‌ای،
نمی‌روی از خاطر

اگر چه خود، سوخته‌ای.

در این سرای وانفسا

تو بودی محرم و مرهمم،

مانده‌ای در نبض من،

در هر دم و بازدمم.

چنان تنیده‌ای

در هر تار و پودم،

که مرگ مگر برد

یادت را از وجودم.

رفتی تو در سکوت...

مهرت اما گسستی نیست،

تو قاصد عشق بودی

عشق رفتنی نیست.

شاید، هیچ

تو برای من دلربا ترین سیما،

من برای تو شاید هیچ...

تو برای من زیبا ترین رویا،

من برای تو شاید هیچ...

تو تنها نقطه قرار

برای روح کولی آواره‌ام،

تو تنها تعبیر پربار

برای شعر پراستعاره‌ام...

تو برای من افسونگر،

من برای تو شاید هیچ...

تو برای من کیمیاگر،

من برای تو شاید هیچ...

تو برای من آوای شوری

در ریاضت لحظه‌ها،

تو دریای روشن نوری

پشت ملالت سایه‌ها...

تو برای من معجزه بی تکرار،

من برای تو شاید هیچ...

تو برای من شیدایی بی انکار،

من برای تو شاید هیچ...

تو تنها سرّ یقینی،

برای دل هزار پاره‌ام...

تو تنها مرهم و تسکینی،

بر دردهای بی چاره‌ام...

تو برای من عشق مسلّم،

من برای تو شاید هیچ...

تو برای من وحی منزل،

من برای تو شاید هیچ...

تو برای من دلرباترین سیما،

من برای تو شاید هیچ...

تو برای من زیباترین رویا،

من برای تو شاید هیچ...

تالین ساهایکیان

سراوارترین

در این شب تنها،

ای طلایه شفق،

بیا مانند رویا

مرا با خود ببر...

ای مثل باد

بی نیاز از خانه،

دیری است که کرده‌ای

در دلم آشیانه...

ای اعجازِ مهر

در این دنیای سرد،

بیا و بگیر

منِ دیوانه را از درد...

ای در کنار تو

بهشت هر ناکجایی،

حسرت می شود بی تو

هر خواب و هر رویایی...

ای لبخند تو

آمیخته به جلو هزار گل،

پیش نگاهت

صد رنگین کمان زده پل...

ای در حضور تو

من از واژه‌ها بی نیاز،

وقتی نیستی

سخن به چه کارم آید باز؟

در این شب تنها،

ای طلایه شفق،

بیا مانند رویا

مرا با خود ببر...

با روی تو

من به عشق مومن‌ترینم،

در کوی تو

به حق، عاشق‌ترینم...

بیا و ببین

میان دل‌دادگان تو،

من سزاوارترین‌ام...

من سزاوارترین‌ام...

تالین ساهاکیان

بی‌تو

می‌روی و می‌شود خالی،

از نبض زندگی، لحظه‌هایم،

می‌روی و می‌شود ناگاه،

آشوب، پایان قصه‌هایم...

بی‌تو، من اسیری بی‌تاب

مغلوب لشکر تنهایی‌ام،

بی‌تو، من گلی بی‌آب،

تشنه، و رای شکیبایی‌ام...

بی‌تو، من رویایی محال‌ام،

سرگشته میان خواب و بیداری،

بی‌تو، من پرنده‌ای بی‌بال‌ام،

در لحظه‌شوم گرفتاری...

بی‌تو من سر ندارم،

مگر بر شانه لرزان ماتم،

بی‌تو من کس ندارم،

جز حسرت و حرمان و غم...

برگرد ای عشق جاودان،

مرو بی من چنین شتابان،

بی تو بر درد من عاشق،

نیست حتی مرگ، درمان...

تالین ساهایکیان

شب و حریر

شب، حریر مهتابش را

روی سرت انداخته بود

نُقل هزار ستاره

روی موهایت ریخته بود...

نگاهت جادویی و ناب،

پر از راز و نشانه،

با برق هزار آفتاب،

در خلوت شبانه...

گرفتم ستاره‌ها را گواه

که نرود هوایت از سرم،

قسم خوردم به روی ماه

که نیاید ماهی جز تو در برم...

رفتی و ماند آسمان

پر از رمز و راز و اشاره،

با شب و حریر مهتاب،

با نُقل هزار ستاره...

مانده هنوز نگاهت

در هر گوشه خیالم،

آتش می‌زند به دلم،

هنوز رویای محالم...

هنوز می‌گیرم نازنینم

هزار ستاره را گواه،

که نیست جز خیال رویت

مرا ستاره و ماه...

که تا آخرین ستاره بسوزد

نرود بیرون، هوایت از سرم،

که تا روز بعد از ابد

من هر روز عاشق‌ترم...

جاودانه

ای شور جاودانه،

دعوتم کن عاشقانه،

به بزم شمع و مهتاب،

به ناپیدا کرانه...

مرا بگیر از این سرداب،

از انبوه سیاه سایه‌ها،

بسپارم به پنجه آفتاب،

به روشنی نابِ طلایه‌ها...

مرا ببر به جشن باد و برگ،

به مهمانی گل و پروانه،

بگیرم از خواب سنگین مرگ،

بسپارم به شوق و ترانه...

در معبد دلم بیفروز

آتشی از جنس گوی خورشید،

ببار بر خاک تیره تنم

شهاب‌های زرد امید...

رهايم كن از اين قامت ناساز،

تكيده در غبار شیشه‌ها،

مرا مستانه از نو بساز

در عصيان آينه‌ها....

ضيافتي بر پا كن

از رقص موزون قاصدك‌ها،

در يك ظهر گرم بهاري

از پرواز شاپرك‌ها...

مرا بگير از ضرب ساعت

از ملال اين چندديواري،

مرا ببر تا بينهايت

به لحظه آزادي قناري...

رهايم كن از لكنت اين حس

مانده در راه گلو تا به دهان،

بسپارم به آواز چكاوك

در صبح سرشار بهاران...

رستاخیزی به پا کن

از جنس شور و سرور،

وحی مجسم شو

بخوانم به افق‌های دور...

ای شور جاودانه

دعوت‌کن عاشقانه،

به بزم شمع و مهتاب،

به ناپیدا کرانه...

به افسون نگاهی

افسانه کن مرا،

به زمزمه‌ای، بوسه‌ای،

جاودانه کن مرا...

ای عشق

جاودانه کن مرا...

ای عشق

جاودانه کن مرا...

د قمر سوم:

بازار کاره

تالین ساهاکیان

خدای من

خدای من ندارد

در کعبه و صومعه خانه،

نه در کنشت، نه در معبد،

نه در دیر و نه بت خانه...

خدای من آواره است

در پرسه‌های یک خانه به دوش،

در پس کوچه‌های پایین شهر،

در شکم گرسنه‌ای رفته ز هوش...

خدای من می‌غلند لرزان

در عرق پیشانی کودک کار،

در هذیان تبار یک بیخانمان،

در اشک محکومی بر سر دار...

خدای من کرخ می‌شود

در بهت جنگ‌زدگان بر سر آوار،

در پاهای یخ زده گور خواب،

در بشقاب خالی کارگر بیکار...

خدای من ندارد

در کعبه و صومعه خانه،

نه در کنشت، نه در معبد،

نه در دیر و نه بت خانه...

خدای من نمی خواهد

طاعت‌های زاهدانه،

نه خرقه و نه تسبیح،

نه شمع در سقاخانه...

مومنان به خدای من

می‌کنند روشن نوری

بر سر راه گم شدگان

یا در دل رنجوری...

می‌گذارند بی‌درنگ نان

در دست‌های گرسنه،

پناه می‌شوند بی‌منت

بر سر بی‌پناه خسته...

می‌کارند جوانه سبز امید

در قلب یک درد کشیده،

می‌سازند راهی جدید

برای یک به بن‌بست رسیده...

خدای من ندارد

در کعبه و صومعه خانه،

نه در کنشت، نه در معبد،

نه در دیر و نه بت‌خانه...

خدای من نیست

خدای وظیفه و جزا،

خدای من، محبت است

شور و عشق و ایثار...

آزادی

روزی خواهی آمد

و پس خواهی زد

این هوای سنگین شده

از بوی دل‌مردگی را،

این خفقان‌کشنده،

این بغض‌نفسگیر را

و رها خواهی کرد

هر فریاد فرو خورده

از ترس مباداها را،

از قفس سوخته‌سینه‌ها

همه آن ناله‌ها و آه‌ها را.

روزی خواهی آمد

ای آزادی!

از پشت پرچین‌های تردید،

از روزنه‌های آخر امید،

از سقف‌های شکاف خورده،

از حنجره‌های بی‌رمق مانده.

روزی خواهی آمد

رها تر از باد،

سبک‌تر از نسیم،

استوارتر از کوه،

شادتر از بهار.

سوگند به نامت

که به خروش در خواهند آمد

روزی این زمزمه‌ها

و تو را فرا می‌خوانند

به هزاران پژواک نامیرا.

روزی تو می‌آیی

آزادی

روزی تو می‌آیی.

مرز

قاصدک

چیزی نمی‌دانست

از مرز آدم‌ها...

سوار بر نسیم

به این سو و آن سو می‌رفت

گاهی این طرف،

گاهی آن طرف...

پروانه

چیزی نمی‌دانست

از مرز آدم‌ها...

مگر بومادران این طرف

زردتر بود از بومادران آن طرف؟

یا کاسنی آن طرف

بنفش‌تر از کاسنی این طرف؟

زنبور

چیزی نمی‌دانست

از مرز آدم‌ها...

مگر فرق می‌کرد

شهد این یاس با آن یاس؟

آه چه لذت بخش بود

و حالا یک آفتاب‌گردان...

این طرف بود یا آن طرف؟

کسی چه می‌داند...

پرنده

چیزی نمی‌دانست

از مرز آدم‌ها...

بهار پیشین

صنوبری در آن طرف

پناهش داده بود

و امسال

صنوبری در این طرف.

فرق می‌کرد مگر

صنوبر با صنوبر؟

شاید هم بودند

دو درخت با هم برادر...

مرد اما می‌شناخت

قصهٔ مرز آدم‌ها را

او زادهٔ این طرف بود!

بازی سرنوشت

یا حکمت؟

می‌توانست زادهٔ آن طرف باشد

مثل مردمان آن طرف

که می‌توانستند

زادهٔ این طرف باشند...

مگر چشم اضافه داشتند

مردم آن طرف؟

یا گوش اضافه

مردم این طرف؟

او تصمیمش را گرفته بود

امروز باید به آن طرف می‌رفت...

یک قدم.. دو قدم... سه قدم... ده قدم... بیست قدم...

بیست و سه قدم...

و ناگاه

زمین لرزید

و به آسمان رفت

صدایی مهیب

با دودی غلیظ...

نه مردی ماند،

نه قاصدکی،

نه پروانه‌ای،

نه زنبوری،

نه پرنده‌ای،

نه کاسنی‌ای،

نه بومادرانی،

نه یاسی،

نه آفتاب‌گردانی...

از یکی از دو صنوبر

که بودند شاید برادر،

نیمه‌ای ماند

سیاه‌سوخته

مانند پرچم مرگ

میان این طرف و آن طرف

تا دیگر کسی فراموش نکند

آدم‌ها مرز دارند!

دروغ

چه خوش می‌خرامی

ای دروغ!

ای اعجوزه خوش‌آب و رنگ

ای پیر هزار مسلک!

چه بر دل می‌نشینی،

چه بازاری داری،

چه همه‌پسندی

ای دروغ!

بر سر حقیقت چه آورده‌ای

که حتی تعارف کردنش

گناه است

مگر در طَبَق رنگارنگ تو؟

چه خوش می‌درخشی

ای دروغ!

در لبخندهای دوخته بر لب،

در تابلوهای تابی انتها کشیده صف،

در طاعت‌های زاهدانه،

در قول و قرارهای فقط حرف!

بر صحن حقیقت

چه دلبرانه چمباتمه زده‌ای

ای دروغ!

چه امید پوچی

که کسی به این منزل وارد شود!

ای نقاب‌های رنگ به رنگ

پرداخته هنر چندم‌اید

که نامش در میان

آموختنی‌ها نیامده است؟

چه رنگ پریده می‌نمایند

چهره‌های حقیقی انسانی

در کنار رنگ و لعاب شما...

تو چه لعبتی ای دروغ،

ای کهنه‌ترین،

ای پویاترین،

ای کاربردی‌ترین ساخته بشر

که هرگز از دور خارج نمی‌شوی؟

چه کرده‌ای

که حقیقت را نمی‌خواهیم؟

تالین ساهایکیان

بالماسکه

بالماسکه است...

هوا دم کرده

از سنگینی تزویر و ریا

و بوی تعفن

که چسبیده

به هر کس و هر جا...

شیادان

در سایه-روشن راهروها

و اتاقک‌های تو در تو

نقاب‌هایشان را

با هم جابجا می‌کنند

و در مطبخ،

آب تازه جوش می‌ریزند

بر تفاله‌های هزار بار جوشیده!

نگاه کن!

آن طرف،

خودکامگان دغل‌پیشه

با نقاب‌ها و صورتک‌های هزاررنگشان

به پابوس و دست‌بوس ایستاده‌اند

تا تمدید کنند میثاق جان‌نثاریشان را

و بگیرند سهمشان را
از پشتوانهٔ پتک و گرز.

زمان، انگار ایستاده...
در همه چیز وقفه افتاده
جز در سیل خبرهای بد
که پتک می‌شوند هر دم
بر فکرهای آشفته
و عکس‌های ترحیم
که منگنه می‌شوند
هر روز و هر شب
بر دل‌های افسرده.

قحطی اندیشه است...
سری اگر می‌ارزد،
یا زیر مشت است
و باتوم و لگد
یا آویزان
بر چوب دار تمام‌قد...

و سرداب‌ها
آزادگان را زنده به گور کرده‌اند
و تفنگ‌های عربده‌کشان،
گلوله در سینه‌ها کاشته‌اند
و دیوارهای سیاه‌چاله‌ها

ضجه‌ها و ناله‌ها را بلعیده‌اند...

ضیافتِ سیاهی است

و نمایشِ نامیمونی

و افیون و بهت

با آدمک‌های هزارچهره

که سایهٔ کریه بلندشان

به سوی هر لمعهٔ نور می‌خزد

و آن را خفه می‌کند...

بالماسکه است،

خفقان است

خفقان...

تالین ساهاکیان

آفونش

می‌توان روز را خلاصه کرد

در یک لیست خرید طولانی...

می‌توان شب‌ها به اخبار گوش داد

و در بحث کشدار روز بعد شرکت کرد

و تظاهر کرد

بی‌هزینه و بی‌دردسر

به نگرانی و دلسوزی...

می‌توان از کنار حیوانی زخمی

بی‌تفاوت عبور کرد

و گفت «وقت ندارم»...

می‌توان به پناهجویی بچه به بغل شتابان گفت

«آدرس را نمی‌شناسم»...

می‌توان رو از بیخانمانی در خیابان یخ زده گرداند

و چشم دوخت

به ویترونی پر زرق و برق...

می‌توان داوطلبانه کور و کر و لال بود...

می‌توان تقصیرها را به تساوی تقسیم کرد

میان جبر روزگار،

گردش ستارگان،

قیمت نفت،

بازار راکد کار،

دولت‌ها و ملت‌ها،

تاریخ و جغرافیا

و فریاد زد «من پاک‌ام»...

می‌توان برای خود دلسوزی کرد،

می‌توان پس زد

دستی را که یاری می‌جوید

و گفت «خودم قربانی‌ام»...

می‌توان در هرزگی دنیا گم شد

یا حتی چیزی به آن افزود.

می‌توان

خوشبختی را

با یک فقهه طولانی پوچ

اشتباه گرفت

و زندگی را به واژه «می‌گذرد»

تنزل داد...

می‌توان دیواری محکم ساخت

از بهانه‌ها

و بزدلانه پشت آن سنگر گرفت...

می‌توان در معادلات زندگی

هیچ بود

و گفت «آسان‌تر است»...

می‌توان روانه شد

با سیل حماقت دسته‌جمعی

به سوی مردابی گندیده...

می‌توان تابع قانون تطبیق رنگ بود

مانند آفتاب‌پرست،

می‌توان به نرخ روز نان خورد

و گفت «گندم گران است»...

می‌توان با خط نمودارهای بورس

بالا و پایین رفت...

می‌توان پول‌های کاغذی ساخت

از درد و رنج

و حتی با آن

درد و رنج بیشتر آفرید...

می‌توان بر دوش دنیا سوار شد،

دستی بر شانه خود زد

و احساس زرنگی کرد...

چه حسی دارد اما
ایستادن و وجود داشتن،
دنیا را عاشقانه بر دوش کشیدن،
وزنی بودن
و بر هم زدن همه آن معادلات غلط...
چه شوری دارد
تغییر کردن و تغییر دادن،
تازه شدن و تازه کردن...
چه موجی می‌آفریند
نگاه قدرشناسانه آن حیوان نجات یافته...
چه شوقی دارد
تماشای بازی بچه تو با بچه آن پناهجو
و آن بیخانمان سرمازده
که دست‌هایش را به فنجان چای می‌مالد
انگار از آن سوی سخاوت به تو می‌نگرد...
چه کارها که نمی‌توان کرد و نکرد...
می‌توان در دنیا گم شد
و به هرزگی آن افزود

می‌توان اما دنیایی تازه آفرید

و آفرینش، کار ماست...

تالین ساهایکیان

خمارنشین

روزت چه شب‌زده است، ای خمارنشین!

شبت چه کابوس‌زده، ای خمارنشین!

وصال این افیون عفریته‌وش،

نداشت ثمری جز غم، ای خمارنشین!

در یاخته‌هایت مرگ را نوشته،

بر روزگارت سیاهی و تباهی،

نیاورده است این اعجوزه هزارفریب

ارمغانی به جز درد، ای خمارنشین!

پر از شور بودی، پر از رکود شدی،

پر پرواز خواستی، گشته سکون شدی،

تو و این همه رخوت، واحسرتا!

غریبه شدی با خودت، ای خمارنشین!

کرده تن فرسوده‌ات پر از زهر،

سوخته دل دردمند مادر،

غلتانده اشک گرم از گونه خواهر،

خم کرده سنگین پشت پدر،
چه گران است خمارت، ای خمارنشین!

گفتی این آخر خط است... اما نیست...
هر سطر این قصه از نو نوشتنی است.
قصه‌ات اگر تا به امروز قصه تباهی بود،
آخر قصه ولی هنوز خواندنی است...

هنوز می‌شود سپرد
به تن خسته، نبض زندگی،
هنوز می‌شود زدود
جسم و جان را از بردگی...
هنوز می‌شود خنده کاشت

بر لب‌های خواهر
یا مرهمی بود بر دل سوخته مادر
هنوز تکیه می‌خواهد
قامت شکسته پدر...

هنوز می‌شود
بیرون آمد از زیر بار شرمندگی...

گفتی این آخرِ خط است ولی نیست،

هر سطر این قصه از نو نوشتنی است!

همّتی ای راه به خطا رفته،

که فردا از نو ساختنی است...

تالین ساهایکیان

کودک کار

پشت یه تل خاک،
زیر آفتاب سوزان،
کار می‌کنه کودکی،
بی‌رمق و خسته‌جان...

سهم دست‌های کوچیکش،
خراشه و پینه،
سهم صبح تا غروبش،
فقط تحقیر و کینه...

رو پیشونی خسته‌اش،
داره هزار نشون،
از آفتاب داغ مرداد،
از سرمای زمستون...

سنگینی بار،
رو پشت بی‌پناهش،
کوه غم و غصه،

رو قلب بی گنااهش...

دونه‌های عرق،

رو صورتش خشکیده،

آه... دیو کدوم قصه

بچگیشو دزدیده؟

زیر بار زندگی،

می‌کنه تن خسته‌اش جون،

عدل با الفه یا عین؟

هنوز نمی‌دونه اون!

با بازی‌های بچه‌ها،

اون بد جووری غریبه،

هم‌بازی‌اش سرنوشته،

این بازی خیلی عجیبه...

پشت یه تل خاک،

زیر آفتاب سوزان،

کار می‌کنه کودکی،

بی‌رمق و خسته‌جان...

تالین ساهایکیان

نذر

بگذار که نذر تو

صواب تو باشد،

شادی زمینیان

دعای مستجاب تو باشد...

نسیه به فردا و حور

و بهشت عدن چرا؟

نقد مطلق،

فردوس ناب تو باشد...

ببخش به رنجوری،

بی منت، خوشی و کرامت،

که آسایش او

آبی بر شعله عذاب تو باشد...

مرهم شو

بر درد بی درمان دردمند

که راحت جان نزارش

جواب تو باشد...

ببخش دو دم آسایش

به خسته جانی

که رویای شیرین او

تعبیر خواب تو باشد...

بیفروز نوری

در حرم دل ناامیدان

تا در سیاهی شب ظلمت

شهاب تو باشد...

زیارت کن

دل غریب مهجوران را

که شادی و رضایشان

ثواب تو باشد...

این همه نگاه منتظر

و تن رنجور بر زمین،

مبادا که آسمان نادیده

سراب تو باشد...

بگذار که

عشق باشد تو را خدا،

تا شراب هفت چشمه کوثر

خراب تو باشد...

تالین ساهایکیان

بازار مکاره

باز غلغله است

در بازار مکاره،

فروشنده و خریدار

غرق چانه و اشاره.

یکی می‌خرد

فخر به قیمت طلا،

آن طرف تخفیف خورده

قیمت دفع بلا.

یکی می‌خرد ارزان،

تن‌های گرسنه عریان،

می‌فروشد به هرزگان،

که تیز کرده‌اند دندان.

یکی می‌فروشد

آن طرف

حرف مُفت،

داد می‌زند

«حراجیه!»

به قیمت یکی می‌دم

سه جفت!»

یکی فریاد می‌زند

«بیا، دارم شقای عاجل!»،

آن یکی می‌فروشد

قضای روزه باطل.

آن طرف‌تر یکی می‌کند

هر دم ناغافل،

از آسمان خاموش

چند سوره نازل.

آن سوشیادی

تاریخ مصرفش گذشته،

چگونه بگند اما

از سود و سرمایه دل؟

طلب می‌کند

از اهل بازار

به پاس قدمتش

حق آب و گِل.

یکی می‌فروشد

رضای حق،

یکی می‌خورد

سهم مستحق.

یکی می‌فروشد

ثواب و آخرت،

آن یکی تضمینی

عذاب و رحمت.

یکی می‌فروشد

زهد و ریا و طاعت،

یکی عفو می‌خرد

در حد استطاعت.

یکی می‌فروشد

کلید درهای بهشت،

حتی می‌دهد

از سند معامله با خدا

رونوشت!

آن طرف یکی

می‌فروشد دروغ و نیرنگ،

در جعبه‌های شکیل،

خوش خط و آب و رنگ.

آن سوتر یکی

می‌فروشد وعده و وعید،

از فرداهای روشن

می‌دهد نوید.

باز غلغله است

در بازار مکاره،

فروشنده و خریدار

غرق چانه و اشاره.

هوا مسموم است

هوا مسموم است،
سرها همه در گریبان،
خوبان ز هر سو گریزان،
از یاران نمانده نشان...

هوا مسموم است،
لب‌ها همه دوخته،
چهره‌ها غم‌اندوخته،
دل‌ها جملگی سوخته...

هوا مسموم است،
نه نای ناله‌ای،
نه به شادی، پیاله‌ای،
نه بر اندوه، چاره‌ای...

سهم شکم گرسنه
شده یک گلوله داغ،
غلتیدند در خون خود

هم‌فریادان هم‌میثاق...

هوا مسموم است،

نفس‌ها همه تنگ،

وعده‌ها پرِ نیرنگ،

خبرها شوم و بدآهنگ...

هوا مسموم است،

جارچی‌ها می‌زنند جار،

به جای گل و درخت

می‌کارند چوبه دار...

هوا مسموم است،

نیست دیگر یارای نفس،

در این وانفسای سیاه

حتی گلایه از قفس...

هوا مسموم است

هوا مسموم است

...

چرخ ریسک

آهای خوش به حالت

چرخ ریسک نغمه خون

که چرخ می‌زنی آزاد

توی دشت و آسمون...

اگه تو سرمای زمستون

نمی‌کنی جیک جیک مستون،

باز هم داری تو امون

تو همون باغ و آشیون...

اگه دمی آسمون

به ساز تو نیست،

اگه گاهی سرنوشت

یار تو نیست،

نفس نمی‌کشی تو

تو هوای غربت،

پر نمی‌زنی تو

با کوله بار وحشت...

اگه کم می شه
چند صباخی عشرت،
اگه سخت می شه
گاهی معیشت،
نمی شناسی تو
درد هجرت،
پر نمی کشی تو
تو افق‌های بی الفت...

نمی دونی تو
درد پرندۀ مهاجرو
که از خستگی
تو راه جون می ده...

نشدی مثل کفتر
تو پرندۀ دو بوم
تا بدونی می شکنه
یه دل تنگ چه آسون...

نمی‌شناسی تو

درد پرنده را توقفس

وقتی حتی فکر پرواز

آخرش درده و یاس...

توی خشم پاییز،

توی اوج زمستون،

بهار پشت دره

می‌دونی تویی گمون!

آهای خوش به حالت

چرخ‌ریسک نغمه‌خون

عیش‌ت جاودانه باد

توی دشت و آسمون...

قرار

بیا ای دوست

تا با هم قرارى بکنیم

که به هر سو بنگری

بی قراران هزاران اند.

بیدار شویم

از خواب هزار ساله شوم

که در این کابوس تلخ،

خفتگان هزاران اند.

برخیزیم و دمی

مردمی کنیم از سر مهر

که بر سر هر کوی و برزن،

نامردمان هزاران اند.

گره از کار افتاده‌ای

باز کنیم به صفا و صدق

که در این شهر آشناکُش،

افتادگان، هزاران‌اند.

دست یاری دهیم

به مظلومی چند

که در این دردخانه،

خنجرکشان هزاران‌اند.

دمی شستشو کنیم

در نور صاف راستی

که در این سیه‌روز،

دغل‌بازان هزاران‌اند.

جراتی کنیم

و به خود آییم و خود باشیم

که در این خیمه‌شب‌بازی،

نقابداران، هزاران‌اند.

برخیزیم و بایستیم به شرف

چون کوه استوار،

که در «بادی به هر جهت»

بربادرفتگان، هزاران‌اند.

برخیز ای دوست

تا شوری فکنیم

که در این شهر غریب

نامرده مُردگان هزاران‌اند.

تالین ساهاکیان

د قتر چهارم:

زمنی

تالین ساهاکیان

زمینی

اهل زمین‌ام،

گردان در منظومهٔ شمسی،

نقطه‌ای کوچک

در کهکشان راه شیری...

از جنس خاک‌ام،

از آسمان‌ها چیزی نمی‌دانم،

من مشتاقانه

به جاذبهٔ زمین پایبندم،

هنوز برایم پر از شگفتی است

شقایقی که در بهار از هیچ می‌روید،

پرستویی که این همه راه را باز می‌گردد،

درختی که سبز شدن را فراموش نمی‌کند.

دینم مهربانی است،

آیینم، تلاش برای کم‌آزاری،

پیامبرم عقل است،

قاضیم وجدان،

کتاب اخلاقم

پر است از آیه‌های زنده
و بودن را به تماشا نشستن.

قصد فرار ندارم،

گره خورده‌ام

به گل‌های باغچه،

به کبوترهایی

که هر روز مهمان من‌اند،

به صدای آهوی مادر

که هر غروب

فرزندش را فرا می‌خواند.

من اهل زمین‌ام.

همسایه‌هایم

چند درخت،

چند موش،

چند سنجاب همیشه گرسنه،

حلزون‌هایی

که با هر باران

سر و کله‌شان پیدا می‌شود

و پرندگانی

که اگر غذایشان دیر شود،

گلدان‌هایم را شخم می‌زنند...

من به زمین معتادم،

من سرشارم از زمین،

من مشتاقانه به زمین پایبندم.

تالین ساهاکیان

سگ

توی پیچ یه جاده
جون می‌کنه یه سگ،
نداشت این دنیا با اون
چیزی به جز سر جنگ...

عطش هزار کویر
تو له‌له داغش،
هزار امید مرده
تو چشم‌های خمارش...

نمونده دیگه زوری
توی پای لنگش،
خسته است از آدم
با اون دل سنگش...

به تن شکسته‌اش
نمی‌ده دیگه درد امون،
رسیده زخم کهنه

بد جوری به استخون...

تنش هم‌رنگ جاده،

با این بخت رمیده،

دنبال یه خشکه‌نون

آخه چقدر دویده؟

اسمش وفاست

آه که چه اسمی!

آخه تو قحطی عشق

نیست وفا جز طلسمی...

داره تن شکسته‌اش

یادها از چوب و سنگ،

چه‌ها که نکشیده

از آدم پر از ننگ...

این آخر راهه،

می‌دونه اینو سگ،

این کابوس هولناک

هرگز نمی‌شه قشنگ...

این دنیا بزرگه اما
نداره برای اون جایی،
خسته است از رفتن
بی هیچ کس و نوایی...

چشم‌های نیمه‌بازش
پُر از تب‌اند و سنگین،
حس می‌کنه مرگو اون
با همهٔ جسم و جون...

آه یه سایهٔ بلند
داره می‌آد سراغش،
چی می‌خوان دم مرگ
نامردمان از سرش؟

تن بی‌رمقش
نداره نای فرار،
می‌مونه تسلیم و رام

افتاده با حال زار...

تو این وانفسا اما

می‌شینه سایه، بی‌درنگ

دستش نوازش می‌شه

رو سر تبار سگ...

داره آهنگ صداش

از عشق و محبت اثر،

این قشنگ‌تر از اونه

که سگ بکنه باور...

تو زندگی سگیش

این قصه خیلی جدیده،

آدمی با این هیبت

اون به عمرش ندیده...

زیر آفتاب سوزان،

سگ تو آغوش یاور،

می‌ذاره جاده رو

مثل یه برق پشت سر...

تو این جهنم سگی

دستی از آسمون؟!

این معجزه برزخه

یا آخرین هذیون؟

اگه معجزه است

بر زندگی، سلامی قشنگ!

اگه خوابه،

کاش باشه این خواب مرگ...

کاش باشه این خواب مرگ...

زندانبان

ماهی تو تُنگ بلور

خواب دریا رو می‌دید،

تا می‌اومد شنا کنه

به دیوار می‌رسید...

گله می‌کرد به زندانبان

دل آزرده و بی‌تاب،

فریادهاش اما همه

حباب می‌شدند رو آب...

تو یه قفس کوچیک

قناری کز کرده بود،

از زندگی بی‌پرواز

اون دیگه دل کنده بود...

به زندانبان، زاری می‌کرد

از قفس آزادش کنه،

زندانبان گمان می‌کرد

از سر شادی می‌خونه....

زندانبان هم نشسته بود

سخت آزرده و خسته،

نفرین می‌کرد دستی رو

که بال پروازشو بسته...

اون نمی‌دید که خودش

زنجیره به پای دیگری،

که تو قصهٔ اسارت،

زندانبانه برای دیگری...

ماهی اسیر تُنگِ یه روز

فریاد آخرو سر داد،

مثل یه حباب درشت

رو آب تُنگ ایستاد...

قناری هم دق کرد

تو کنج همون قفس،

حسرت آسمونو

داد به آخرین نفس...

زندانبان هنوز نشسته اما

سخت درمانده و خسته،

نفرت می‌کنه دستی رو

که بال پروازشو بسته....

تالین ساهاکیان

اعدام

(خطاب به حیوانی اسیر در کشتارگاه)

افسرده‌ای،

فروخته‌ای،

درمانده‌ای...

چه بود گناهت؟

هنوز نمی‌دانی!

مثل اسیری خسته

که ناگزیر سحرگامی

به حلقه‌دارش

تن در می‌دهد

بی جرم و بی‌وکیل.

صبوریت،

از هر بی‌تابی و شیونی

سهمگین‌تر است.

بغضت،

از هر حق‌هقی

غم‌انگیزتر است.

سکوت،

از هر فریادی

کوبنده‌تر است.

اشک‌های خاموش،

از خودِ ناکامی

تلخ‌تر است.

امروز

تن می‌دهی

به جوخهٔ اعدام

با چشمانی وحشت‌زده

و گلویی خشک

و اشک‌های خاموشی

که بی اختیار

بر گونه‌هایت می‌غلتنند،

بی جرم و بی دفاع،

بی وکیل و بی صدا...

و من از ناتوانی سرریزم...

بهار

پنجره را باز کن!

بین خاک بوی رستن گرفته است

و چه آهسته و موزون حرکت می‌کند

میان هزاران رشد و رویش موازی...

همه چیز رنگ تازگی و سبکی دارد

و نسیم،

بی‌وزنی شکوفه‌ها را

چه عاشقانه آزمایش می‌کند...

نگاه کن

گنجشک با چه شوری لانه می‌سازد

و گل‌های شمعدانی

چه مشتاقانه

از شرق به غرب می‌روند

همراه آفتاب...

گوش کن

آواز قمری

لهجه دلدادگی ندارد؟

آنجا کرمی

اولین حمام آفتابش را

تجربه می‌کند

و قاصدک‌ها

دیگر از جاذبه زمین

چیزی نمی‌دانند...

نگاه کن

بچه‌های کوچک

از سبک شدن لباس‌هایشان

چه خرسندند...

حتی پیرمرد عبوس همسایه

لبخند می‌زند

و همسرش

انگار یک شب

ده سال جوان‌تر شده است...

گویی

کلاغ درخت روبرو

شوخی‌تر شده است

و انگار مست شده‌اند

همه گربه‌های محله...

بین عنکبوت‌گرسنه

چه با شتاب تار می‌بافد

و پروانه طوری می‌پرد

انگار می‌خواهد

عمر یک روزه‌اش را

جاودانه کند...

در را باز کن!

قدم بزن

در ذهن هوشیار درختان،

جاری شو

در هوای خیابان نرگس و شب‌بوزده،

رنگ‌ها را

در حافظه چشمانت ذخیره کن...

هم‌بازی شو با بچه‌های کوچه،

در خاطره کودک خیابان

یک عیدی بکار،

مهمان کن گنجشک‌ها را

به آب‌تنی در ظرفی آب،

جوانه امید سبز کن

در دل شکسته‌ای،

گره بزن

به پایان رسیده‌ای را

به فردا...

کهنگی را

در چمدانی بگذار

و به دیروز بفرست،

امروز فقط بهاری باش

امروز فقط تازه باش...

پنجره را باز کن!

پشت هر پنجره

بهاری

در انتظار نشسته است...

تالین ساهاکیان

چرخه‌ها

(خطاب به بشر زیاده‌خواه که حیوانات را به بردگی و استثمار کشانده است)

ساخته‌ای تو بر زمین

سیاه‌چاله‌های اهریمنی،

انداخته‌ای تو آتش

بر هر جان و خرمنی.

نگاه مات بردگان

تصویر دل‌مردگی،

در قاب بتون و آهن،

دور از عشق و زندگی.

چو پرسد از تو کسی

کاین چه پلیدی است

این جنون و خونریزی

میراث ننگ کیست،

می‌رانی تو مشنگ

از چرخه طبیعت سخن،

کاین بوده آیین وحش

از روزگاران کهن!

نه! ندارد دوزخِ تو

نشانی از طبیعت،

بر ظلم بنا شده

دیوارهای این صنعت...

کجا کند درنده‌ای

شکارش را زندانی؟

هر لحظه از عمرش را

پُر کند با پریشانی؟

کجا تو دیدی دشت را

بتون‌ساز یا آهنی؟

جانم، زده‌ای خود را

به کوری و کودنی!

نه گیاهی روید اینجا،

نه درختی، نه گلی،

نه ترنمی آید به گوش

نه چه چه بلبلی.

نیست اینجا خبری

از نسیم یا آفتاب،

ندیده‌اند بردگان

هنوز رنگ مهتاب!

هر چه هست اینجا

رنگ مدفوع است و ادرار،

ساخته‌ای تو جفایپشه

صد نوع آلت آزار.

کی کند طبیعت

فرزند را از مادر جدا؟

دسته دسته نوزاد را

بسپارد به تیغ بلا؟

رسم طبیعت

برده‌داری نیست،

در مرام طبیعت

نه! خواری نیست.

بهره‌کشی نیست

در طبیعت، رسم کس،

این تحفه جگرسوز

هنر آدم است و بس.

«چرخه بقا» نیست

راه و اندیشه تو،

«چرخه جفا»ست

رسم و پیشه تو.

تالین ساهاکیان

گل سرخ و برکه

تماشا کن

چه زیبا دو برابر کرده برکه

شاخه گل سرخ آویزان را

و به توان رسانده

افسونگریش را

در روح آینه‌ای خود.

بین گل سرخ

مسخ از زیبایی تصویر لرزانش،

چگونه روح صیقلی برکه را

با بوسه‌های گلبرگ شیداتر می‌کند.

و برکه چه عاشقانه

گهواره‌های مخملی می‌سازد

از برگ برگ بوسه‌ها

برای خواب سنجاقک‌های خسته.

و ماه چه با شیدایی نظاره می‌کند

بر این عشق و زیبایی افزون شده

و انگار ده چندان روشن‌تر می‌تابد

بر تصویر گل در دل برکه.

و بیدها مجنون‌وار

در گوش هم زمزمه می‌کنند

«کاش روبروی هر زیبایی یک روح آینه‌ای بود.»

تالین ساهاکیان

شمارش معکوس

توی ساحل شنی،
می‌جنگه یه لاک‌پشت با مرگ،
یه تکه تور سیمی
راه گلوشو کرده تنگ...

اون طرف، یه حواصیل
داره تقلا می‌کنه سخت،
نه، نه، پرواز ممکن نیست
با بالِ آغشته به نفت...

تو دریا به جای ماهی و میگو
شنا می‌کنه زباله و پلاستیک،
با هزار شکل و رنگ و بو
ریز و درشت، پهن و باریک...

نمی‌آره دیگه دریا
برای ساحل، دُر و صدف،
هدیه‌اش قوطی و فلزه،

سیم و گازوئیل و فتر...

اونجا بالای یه دیوار،

با صد امید و انتظار،

تخم کرده یه پرنده

تو لونه‌ای از ته‌سیگار...

از جنگل سرسبز

فقط خاکستری مونده باقی،

از اون همه زندگی

هیچ کس نمی‌گیره سراغی...

اونجا یه بچه غزال

آویزونه از سینه خالی مادر،

بقا بدجوری شده محال

همه آواره و دربه‌در...

می‌میرن هر لحظه

دسته‌دسته زنبور و پروانه،

چند صباحی دیگه

می‌شن فیل و یوز، افسانه...

اینه بهشتِ ساختِ بشر،

پر از خودپرستی و شر،

همه محکوم‌اند به فنا

تو این جدال نابرابر...

رودخونه‌ها خشکیدن،

دشت‌ها شدن کویرِ تموز،

از آسمونِ خشمگین

بلا نازل می‌شه هر روز...

تو این دنیای وانفسا

آب داره حکمِ طلا،

هوای پاک، دریغا

داره می‌شه یه رویا...

می‌سوزه زمین یکتا

تو تب خودخواهی بشر،

شعار قرن ما، اما

«یکی بخر، دو تا ببر»...

افسوس که نمی‌دونیم
قدر سخاوت این سیاره رو،
می‌سوزیم به حرص و آز،
همه هستی و کاشانه رو...

می‌کنیم هر دم به اشاره‌ای
گوشه‌ای رو سخت و بیرون،
نمونده جنبنده و ذره‌ای
از آزار ما در امون...

شمارش معکوسِ ساعت
دیری‌ست که شده آغاز،
آیا باز خواهد گشت
آبادی به این کره، باز؟

آیا خواهیم دید روزی
که تیشه به ریشه خود زده‌ایم،
که در این واحه هستی

همه به هم گره خورده‌ایم؟

که پایان این بهشت برین

پایان تلخ من و توست،

سرنوشت ساکنان زمین

داستان خود من و توست...

که نجات زمین

فقط تو دست‌های من و توست...

تالین ساهاکیان

حالم را نپرس

حالم را نپرس!

نمی‌دانی مگر

گوش‌هایم پُرند

از فرود چوب و لگد

بر پیکرهای درهم شکسته،

از ضجه‌های بی‌رمق

پشت درهای بسته،

از فریادهای در گلو شکسته،

از ناله‌های گنگ و خسته؟

حالم را نپرس!

نمی‌دانی مگر

چشمانم سرریزند

از چهره‌های در غم نشسته،

از نگاه بردگان،

پشت قفس‌ها دسته به دسته،

از اشک‌های تلخ

کودکان و مادران از هم گسسته؟

حالم را نپرس!

نمی‌دانی مگر

در آسمان شبانم،

به جای ستارگان،

سوسوی تلخ

چشمان پرسوالشان

با سماجت آذین بسته؟

حالم را نپرس!

وقتی ضجه‌هایشان،

نگاه اندوهبارشان،

راه به حالت نمی‌برند.

وقتی با جلادان

پیمان بسته‌ای،

وقتی با حرص و آز

بر سر سفره خون نشسته‌ای،

وقتی حرمت زندگی را

تو به پشیزی شکسته‌ای.

به حرمت کلام سوگند

که دروغگویم نکن

و حالم را نپرس!

تالین ساهایکیان

بخت

(از زبان کودکی که در جهنمی به نام دامداری به دنیا آمده و حالا در مسلخ ایستاده است)

من در دل مادرم بودم،

مادرم، در دلِ کابوس و غم،

من دست و پا زنان

در زهدان گرم و نرم او،

او اما دست و پا می‌زد

در وحشت و ماتم.

امید من به فردایی بود

آزاد و نورانی،

امید او بیداری بود

از آن کابوس طولانی.

تو اما نمی‌دادی

به او امانی،

تو اما نمی‌دادی

به او امانی.

تو بختکش بودی

سنگین و ظلمانی!

چشم گشودم سرانجام

من به دنیای موعود فانی،

دریغ و صد دریغ اما

که آن جهان سبز رویا

نبود جز دخمه و زندانی.

آنجا دست و پا زدم من

در نهایت بهت و حیرانی

به امید فرار و بیداری

از کابوس ویرانی،

تو اما نمی دادی

به من امانی،

تو اما نمی دادی

به من امانی.

تو بختکم بودی،

سنگین و ظلمانی!

در آن کابوس هولناک

گشتم من دم به دم،

در آن خفقان پرتعفن

سر کردم من

هر دم و هر بازدم.
در آن داغ و وحشت،
دیوار و حسرت،
سر کردم روز و شب،
شب و روزم را،
با اندوه و پریشانی.
هنوز دست و پا می‌زدم
به امید رهایی
از آن کابوس ویرانی،
اما نمی‌دادی به من
تو امانی،
نمی‌دادی به من
تو امانی.
تو بختکم بودی
سنگین و ظلمانی!

اکنون اینجا ایستاده‌ام
در لحظه بهت و هراس پایان،
گلویم در هوای تیغ بُران،
پاهایم در لخته‌های خون یاران،

در دست سهمگین جلادان،

من ام من، تجسم عجز و ناتوانی.

چشمانم

از تصویر اندام‌های پاره، تر،

گوش‌هایم

از این همه ضجه و نعره، گر،

من هنوز دست و پا می‌زنم

در حسرت بیداری

از این کابوس ظلمانی،

نمی‌دهی اما به من

تو امانی،

نه، نمی‌دهی به من

تو امانی.

تو بختکم هستی

تو بختکم هستی

بس سنگین و ظلمانی!

خدایت کجاست؟

(خطاب به بردگان بی دفاع و بی پناهی که در صنعت دآمداری به دنیا می آیند)

کدام بخت کور،

کدام اقبال شور،

انداخت تو را

در این جهنم منفور؟

چرا به دنیا آمدی

در این سیارهٔ قبضه شده

در زمان امپراطوری ضحاکان،

گستاخ و پرادعا،

خودشیفته و رسوا،

با سلسله اعصابی

که همه از شکم می گذرند؟

کدام محکمه محکومت کرد

به چشم گشودن

در این دنیای بتون و آهن؟

چرا تکامل بی حس نکرد

در برابر این همه داغ،

این همه درد،

این همه سوگ،

این همه جدایی،

این همه تنهایی؟

به کدامین گناه ناکرده ایستادی

در این ملالت تمام نشدنی،

در این رنج بی پایان،

نادیده،

ناشنیده،

گم شده،

فراموش شده،

نفرین شده؟

خدایت کجاست

که این همه درد را نمی بیند،

این همه ظلم را تاب می آورد

و برایت دم بر نمی زند؟

خدایت کجاست

ای شوربخت درد کشیده؟

دردهایت را،

غصه‌هایت را

پیش که می‌بری؟

پیش کدامین دادگر

دادخواهی می‌کنی؟

به کدامین امید

امروزِ سیاهت را

فردا می‌کنی؟

خدایت کجاست

ای برده‌فراموش شده؟

چه کسی

به دردهایت پایان خواهد داد؟

تالین ساهاکیان

خایت

(از زبان حیوانی در راه کشتارگاه با دیدن اشک‌های انسان مهربانی که برای او گریه می‌کند)

اشک در چشمانت حلقه بسته،

بغض در گلویت نشسته،

چه سخت است باور کنم

که دلی برایم شکسته!

ایستاده‌ای در یک قدمی مرگم

بر سرم چون ابر گریانی،

کجا بودی ای مهربان

در آن روزهای تلخ حیرانی؟

تا که سُر خوردم

از زهدان مادر

چشم گشودم

در دخمه‌ای بی‌در،

نه یک دادگاه،

نه یک وکیل،

نه یک داور.

بر پیشانیم

همچون داغ شر

نوشته بودند حکم را

«حبس تا دم آخر».

جرم تولد بود

در دوزخی بی در و پیکر

که در آن صد افسوس

خداوندگار بود بشر.

نگرفت از من مهربانی

در آن روزهای تباهی خبری،

نبود در دل زندانبانی

از محبت و پشیمانی اثری.

نبود کسی را هرگز غمی

از دریا-دریا ماتم و غمم،

هر دست که بر من آمد فرود

درد شد بر آزرده پیکرم.

زندگیم سراسر پر بود
از خالی‌های بی‌انتها،
از رویاهای سبز و کبود،
از جهان آزاد ناآشنا.

کسی نبرد هرگز راه
به حال دلِ تنگم،
نشد کسی محرم
در شب‌های بدآهنگم.

سر کرده‌ام
هر لحظه،
هر شب و هر روز را
من در پریشانی،
کجا می‌برند مرا نازنینم
آیا تو می‌دانی؟

مهربانا، اگر هست
این دیدارِ آخر،
بنویس قصهٔ دردم را

توبه نام عدالت،

بریز در غم‌نامه‌ام

همه غصه و دردم را

توبه غایت،

بگو به آدم‌ها

که این جنایت است!

جنایت!

تالین ساهایکیان

ترازو

(از زبان حیوانی که پیش از ذبح، در ترازو قرار داده شده است)

گذاشته‌ای مرا

در کفه ترازو

مثل یک گونی سیب‌زمینی،

وزن گوشت و استخوانم

تنها چیزی است

که تو می‌بینی!

کاش بود ترازویت

کمی، فقط کمی

هوشمندتر

تا که می‌دیدى عیان

ارزش من هست

بسی از این بالاتر.

کاش می‌شنیدی

تپش‌های قلب آشفته‌ام را

که دارد می‌شود

از جایش کنده،

کاش می‌دانستی

چهره بی‌اعتنایت

آرامش را

از سرم پرانده.

کاش می‌دید

غربت چشمانم را

میان این چهره‌های ناآشنا،

کاش حس می‌کردی

بغض لرزانم را

پشت گلویم بی‌انتها.

کاش داشت ترازویت

مهارت سنجش محبت

تا ببینی در این سینه

قلبی می‌تپد پر حرارت.

کاش می‌دانستی

که من هم مثل خودت

دنبال عشق و آرامش ام،

کاش می خواندی

از چشمانم

که پر از تمنا و خواهش ام.

ارزش من برای تو

حاصلِ ضرب است

میان وزن من

و قیمت بازار گوشت،

هیچ می دانی که

من مجموع هزار حس ام

نهان زیر این پشم و پوست؟

راستی در قاموس تو

چیست نام «واحد محبت»؟

در تبار و قوم تو

دارد هیچ «وجدان» قیمت؟

قیمت بازار چند است

برای رحم و مروت؟

نقطه پایان

(از زبان یک مرغ، خطاب به انسانی که از دیدن صحنه‌های آزار و کشتار او آزرده شده است)

می‌گویی دردمندی

از دیدن دردم،

می‌خواهی آزادم کنی

همین جا و در دم.

غافل از آن‌ای

که «تو» خود زنجیر من‌ای،

مایهٔ این همه آزار

و درد و تحقیر من‌ای.

نیمرو می‌کنی و آب‌پز

تخم‌های مادرم را

که در کنج زندان

در خود تکیده،

می‌خوری امشب

پیکر برادرم را

که در لحظه چاقو

بر خود لرزیده.

ناسزا می‌گویی

به زمین و زمان،

به جلادان و ظالمان،

شکنجه‌گران و دژخیمان،

غافل از آن که آنها نیستند

بر حکم تو، جز مجریان!

آری تویی، فقط تویی

در این داستان، حکمران!

می‌پردازي تو

مزد جلادان را،

پر می‌کنی تو

جیب دژخیمان را.

افسوس که حکم می‌رانی

با شکم‌چرانی،

«تو» علت درد من‌ای

شاید خودت ندانی.

می‌خواهی رهایم کنی

از درماندگیم؟

نقطهٔ پایان باشی

تو بر بردگیم؟

بگش این حرص و آزار

در خودت بی‌درنگ،

ویران کن این خانهٔ ظلم را

پر از آزار و ننگ.

تالین ساهایکیان

تقلیل

(از زبان حیوانات اسیر در دامداری‌ها)

تو تقلیل دادی مرا

به کالایی بی جان،

نامیدی با غرور مرا

حیوان بی فهم و زبان.

تو تقلیل دادی مرا

به یک ماشین تولیدی،

که می شد دور انداخت

وقتی نداشت سودی.

تو تقلیل دادی مرا

به یک قربانی خاموش،

به داغ یک عدد، یک شماره،

پلاکی آویزان در گوش.

تو تقلیل دادی مرا

به تکه‌ای بی‌نام و نشان،

تو تبدیل کردی دنیايم را

به کابوسی بی‌امان.

چه‌ها که با من نکردی

بی‌هیچ فکر و وجدان،

چه دردها که ندادی

ورای طاقت و بی‌درمان.

تو تقلیل دادی مرا

به چند مقدار و میزان،

به حجم شیر پستان،

وزن گوشت لخم و عریان

که بود بسی باب دندان،

به دل و قلوه و دنبلان،

به سر و پاچه و استخوان،

به قیمت پوستم

که داشت خواهان فراوان...

سپردی تو آخر مرا

به مسلخ خونین و کارد بُران،

با دلی لرزان و هراسان،

با پاهای سست و ناتوان،

با دردی که تیر می‌کشید

تا مغز سر و استخوان.

تو تقلیل دادی مرا

به درمانده‌ای بی‌سامان،

چه‌ها که با من نکردی

تو بی‌شرم بی‌وجدان.

دردی که به من دادی

بس گران بود و بی‌پایان،

تو تقلیل دادی مرا

به تکه‌ای بی‌حس و جان.

زبان سوراخ

(از زبان یک بره)

می‌پزی زبانم را

با شادی برای مهمانی،

این سوراخ چیست در آن؟

نه، تو نمی‌دانی!

بگذار بگویم برایت قصه‌ام را

با صد رمز و راز،

اما نه، این داستان شوم

دارد سرِ دراز!

بگذار بگویم داستان زبانم را

با سوراخ گنگ و عجیبش،

نقاشی کنم پیش چشمانت

مرگم را با دردهای غریبش.

ببند چشمانت را و بیا با من

به میعادگاه خاک و خون،

تصور کن جهنمی هولناک را

پراز بی‌رحمی و جنون...

بسته‌اند دست و پایم را

مانند زبانِ لالم،

نمی‌دهد ترس و حیرت،

یک لحظه مجالم.

بوی خون می‌آید،

موهای مادرم آنجا ریخته،

پیکر بی‌جان دوستی

آن طرف از قلاب آویخته...

قلب بی‌تپش کیست

آن طرف در آن تشت کبود؟

خونِ چه کسی جاریست

آن سو بر زمین، مثل رود؟

می‌بندم چشمانم را

این کابوس است یا بیداری؟

فلج شده عقلم،

این هذیان است یا هوشیاری؟

نفسم افتاده به شمارش،

نیست بر آشوبم دمسازی،

نگاهم التماس و خواهش،

نیستند چشمانِ هم‌رازی...

گلویم خشکیده از وحشت،

چرا شدیم چنین سیه‌روز؟

آخر این چه داستانی است؟

این چه بلایی است جگرسوز؟

کامم تلخ‌تر از زهر،

سرم گیج و حیران،

گوش‌هایم سنگین و کر،

از ناله‌های بی‌امان...

تنم رعشه گرفته

از صدای آخرین جیغ

که گم می‌شود کم‌کم

زیر فشار یک تیغ...

دارند می‌آیند به سراغم

با چاقویی در دست،

مادر، مادر، می‌ترسم

به داد و فریادم رس!

می‌فشارد سخت و بی‌امان

قصاب، کارد را بر گردنم،

دردی ورای حد و بیان

می‌دود در همه پیکرم.

می‌گزم از شدت درد

من زبان لالم را،

جهان سیاه می‌شود

پیش چشمانم درجا...

می‌خروشد خون گرمم

بر زمین و به هر سو،
این پایان قصه من است
پر از رنج و اندوه...

بر زبانم مثل زخم
مانده جای دندانم،
تا پرسی یک دم
تواز حال و احوالم...

تالین ساهاکیان

آدمیزاد

نامش آدمیزاد است،

موجودی عجیب،

به ظاهر ساده

ولی پیچیده و غریب...

نامش آدمیزاد است،

خودش نه شاخ دارد و نه دُم،

خواسته‌هایش اما به غایت

شاخدار و سردرگم!

نامش آدمیزاد است،

نیست با پوست خودش راضی،

بر تن دارد پوست گرگ و روباه

که می‌کردند در دشت، بازی...

می‌بالد به کیف خود از پوست گاو

یا کمر بند از جنازهٔ بره و مار،

می‌دوزد چکمه از یک سوسمار

که بد تا کرد با او دست روزگار...

آدمیزاد است،

دارد گونه گونه خوراک از زمین،

همه خوش آب و رنگ و دل انگیز،

همه خوش طعم و جان آفرین...

نیست اما او قانع

به خوراک سالم و مهربان،

می کشد تن نحیف کودکان

به سیخ و منقل و دندان.

یک روز می کند دلش

هوس کباب جوجه و مرغ،

فردا، جگر خون یک مادر

که شده خوب در روغن، سرخ!

مهمانیش سر نمی شود

بی ماهی و گوشت و ماهیچه،

جمعه اما روز چشم است و کله

بناگوش و سیرابی و پاچه...

نه به هیبت گاو است

و نه نوزاد گرسنه گریان،

می خورد اما تا لب گور

از گاو مادر بینوا، پستان...

آدمیزاد است،

طمعکار و سیری ناپذیر،

می کند هزار جور و ظلم،

بی هیچ اندیشه و تدبیر.

گمان کرده این همه آزار

می ماند بی کیفر و بی جواب،

نمی داند کار مادر زمین

هست روی حساب و کتاب.

زندگیش شده کلاف سر در گم،

هر لحظه گرفتار است و درگیر،

دریغ اما نتیجه اعمالش را

می‌نویسد به حساب جبر و تقدیر.

دست و پا می‌زند بی‌هدف

در دام زیاده‌خواهیش،

نمی‌داند که این همه درد

بازتابی است از خودخواهیش...

تالین ساهاکیان

مرا بگیر

(از زبان سگ‌ها و گربه‌های بیخانمان و درمانده)

مرا بگیر

از این کابوس طولانی،

از تمام هراس‌هایم،

از این همه سرگردانی.

مرا بگیر

از این بخت بد

که از صد سو

راهم را کرده سد.

مرا بگیر

از این همه درد،

از کوچه‌های یخ زده

در زمستان سرد.

مرا بگیر

از حسرت نوازش،

از این نامردمان

که ندارند سر سازش.

مرا بگیر

از ترس و لرز و تب،

از این وحشت

که رسانده جانم را بر لب.

مرا بگیر

از تنهایی و بی‌کسی،

از دلهره‌های فرار،

از شب‌های دلواپسی.

مرا بگیر

با همهٔ خستگی‌هایم،

با همهٔ اندوه،

جمله دل‌شکستگی‌هایم

که دل شکسته‌ام

تعبیر عشق است،

با همه شکستگی‌ش

کلید بهشت است.

بگشا بر من

آغوش گرم‌ت را

تا درمان‌کنم

همهٔ درد‌ت را.

مرا بگیر

تا بیاموزم به تو

معنای وفا را،

در این شهر پر از ریا

رو کنم بر تو

روح صفا را.

مرا بگیر

از این کابوس طولانی،
از تمام هراس‌هایم،
از این همه سرگردانی...

تالین ساهایکیان

فقط یک حیوان!

(از زبان حیوانات اسیر در دست بشر)

مرا کردی اهلی
تا بپایم خانه‌ات را،
گله و روستا،
مُلک و کاشانه‌ات را.
حالا شده‌ای تواز من
خسته در حد بیزاری،
گذاشته‌ای نامم را
تو «عامل بیماری»!

گفتی
«کوچه و خیابان،
شهر و روستا،
پارک و حومه
همه مال انسان است.
می‌پرسی پس او چه؟
نمی‌دانی مگر؟
او فقط یک حیوان است!»

کجا کرده‌ام
جای تو را تنگ
که کنی هر روز
بر جانم قصد و آهنگ؟
با چوب و کفش و سَم و تفنگ

می‌کنی از من پذیرایی،
به کدام گناه ناکرده
شدم مستحق چنین بلایی؟

گفتی درد ندارد،
درک ندارد،
محبت نمی‌خواهد،
امنیت نمی‌خواهد،
سرپناه؟ نه!
غذا و آب؟ نمی‌خواهد!
گفتی فقط یک گربه است،
یک سگ بیخانمان است،
او فقط یک حیوان است...

کردی مرا برده‌خویش
تا بدوشی شیرم را،
تا بپوشی پشم و پوستم را،
تا بخوری
تخم و گوشتم را...
حبس کردی مرا
در زندانی تنگ مثال دوزخ،
گفتی شب و روز نمی‌خواهد،
آفتاب و مهتاب نمی‌خواهد،
نسیم سحر و نغمه باران نمی‌خواهد،
آزادی و اختیار نمی‌خواهد،
بازی و صفا نمی‌خواهد،
علف و گل صحرا نمی‌خواهد،
جا برای خفتن نمی‌خواهد،

یک وجب خاک
برای خویشتن نمی خواهد،
خانواده و رفیق و مامن نمی خواهد،
نوازش و محبت نمی خواهد...
گفتی او فقط یک گاو است،
یک گوسفند است،
یک مرغ بی نشان است،
او فقط یک حیوان است...

مرا گرفتی
از جنگل و بیابان
و کویر و دریا،
از خانه و دیار و آشیانه،
از صبح بهار،
از کوچ پاییز،
از خواب زمستان،
از خلوت شبانه...
زندانی کردی
در این سلول انفرادی،
تا هر از چند گاهی
شوم برایت وسیله شادی...

گفتی جنگل و کوه،
بیابان و کویر نمی خواهد،
دویدن همپای باد،
پرواز به اوج
و شنا بر موج
نمی خواهد...

غار نمی خواهد،
 شکار نمی خواهد،
 کاج و سپیدار نمی خواهد،
 بیشه و مرغزار نمی خواهد...
 او فقط یک شیر است،
 یک فیل است،
 یک نهنگ است،
 یک پلنگ است،
 یک روباه است،
 یک آهوی دوان است،
 او فقط یک حیوان است...

مرا رساندی به جنون
 در تُنگی نفس گیر
 یا قفسی آویزان
 در گوشه‌ای دلگیر...
 گفתי یار نمی خواهد،
 دلدار نمی خواهد،
 صبح سرشار نمی خواهد،
 باغ و بوستان نمی خواهد،
 برکه و دریا نمی خواهد،
 شوق پرواز نمی خواهد،
 ذوق آواز نمی خواهد...
 گفתי او فقط یک قناری است،
 یک بلبل است،
 یک ماهی بی زبان است،
 او فقط یک حیوان است...

بنگر ای انسان
در چشمانِ منِ حیوان
گر چه نامی مرا
گنگ و بی‌زبان!

نمی‌بینی به راستی
این همه حس و حال را؟
این بغض در گلو نشسته
این طالع بد اقبال را؟

نمی‌بینی تو آیا
نگاه پر از خواهش‌م را
دلِ وا مانده
در حسرتِ آرامش‌م را؟

چو دهی مرا
تو چنین آزار،
چه گله داری
که در بندی و گرفتار؟!

از هر دست بدهی
از همان دست بگیری،
آویزه گوش کن
این نیک‌پند و گفتار...

یقین

(از زبان حیوانی که به سوی قربانگاه کشانده می‌شود)

می‌کشانی مرا

با دستِ زور بر زمین،

بی هیچ شک و تردید،

پُری، پُری تو از یقین!

زانوهایم شدند سُست،

نه، تو نمی‌بینی،

نبضم مثالِ یک طبل،

آخر چقدر خودبینی!

پرداخته‌ای تو برایم

چند اسکناس آبدار،

حالا مالک جان منی،

ندارم من راه فرار...

می‌کشانی مرا

به مسلخ اهریمنی،
چه می‌خواهی از من
تو با این همه دشمنی؟

چون خونخواری بی‌رحم
تو به خونم تشنه‌ای،
توی قصه تلخ خیانت
تو بر پشتم دشنه‌ای.

کدام گناهت را باید بشوید
از دفتر اعمال، خون داغم؟
نمی‌ترسی که بگیری
دامت را اشک و آهم؟

به هوای کدام سر و سودا
می‌کوبی بر زمین پیکرم را؟
به پای کدام هوا و هوس
می‌بری تو جلاد، گردنم را؟

کاش می‌شد یک دم

لب بگشایم به زبان تو،

تا بدانی چه می‌کشم

از ظلم بی‌مثالِ تو.

پرهیزگار نمی‌شوی تو

با دریدن و ریختن خون!

نامهٔ اعمالِ سیاه‌تر می‌شود

با این جنایت و جنون.

نیست خونِ بی‌گناه

برای مال و جانت تضمینی،

به جای خونریزی

کاش باشی بر درد، تسکینی.

کاروان شیرخوارگان

(خطاب به کودکی در راه کشتارگاه)

نگاهت دارد رنگ حیرت،

پر از اضطراب‌ای و وحشت،

نمی‌دانی کجا می‌برند تو را

با این شتاب و سرعت.

دل‌تنگ و بی‌قراری

برای مادر مهربانت،

شاید ایستاده پیش رو

چشم انتظار، در راهت؟

داری در دل کوچکت

حسرت شیر و گرمای او،

هنوز می‌زند برای دیدنش

در قلبت نوری سوسو...

پیکر نحیف سرد است

دور از آغوش مادر،

چرا گرفتند به زور

تو را از او آخر؟

می‌جویی آرامش و گرما

از پیکر لرزان یتیمی دیگر،

شاید می‌دهی به خود دل‌داری

که سر می‌آید این غصه آخر...

پستان کودک دیگری را نم‌نمک

می‌مکی در حسرت پستان مادر،

آه طفلکم نگذاشتی تو حتی

سن پستانک را پشت سر!

نکرده آفتاب طلوع

در عمرت بیش از چهل بار،

خواهد تابید آیا مهتاب

بر صورتت دگر بار؟

نگاهت می‌کنم

با دلی پر از شرم و درد،
چگونه بگویم که کجاست
این کاروان را مقصد؟

نیست آغوش گرمی
در انتهای این جاده،
مادرت مانده پشت سر،
چشم به راهت ایستاده.

آخر این راه جانسوز
نیست جز درد و خون،
می‌کشاند تو را امروز
این جلادان به جنون.

این کاروان مرگ است
در جاده طولانی قتلگاه،
کاروان شیرخوارگان است
در راه جهنمی کشتارگاه.

دو کودک

توی حیاط،

کنار یه درخت،

ایستادن کنار هم

دو کودک قشنگ...

یکی دوپاست و عزیز

یکی چهارپا و «بی‌زبان»،

یکی به فکر بازی،

یکی ترسیده تا پای جان...

یکی فکر می‌کنه

پیدا کرده دوستی ناب،

اون یکی می‌ترسه باشه

مرگ، تعبیر این خواب...

داستان کارد و گلو رو

نمی‌دونن هیچ کدوم،

افسوس این دم غنیمت

نمی‌آره زیاد دووم...

خون یکی قراره بشه

نذری یا شکرانه،

یا دور کنه «چشم بد» را

از دور مال و اهل خانه!

شاید هم باشه خونش

تقاص گناه کسی،

می‌خواد پرهیزکار بشه

با کشتنش صاحب‌خانه!

تن درد کشیده‌اش می‌شه

چند تا ناهار و شام و کباب،

سر و استخون‌هاش اما

می‌شن قسمت صبحانه...

تو این دنیای وانفسا،

می‌بینیم آیا روزی

که کشتن و خون‌ریزی

نمی‌آره جز سیه‌روزی؟

که نمی‌شه هرگز کسی

با ریختن خون، رستگار،

که کشتن رسم نیکی نیست،

محبته راه بهروزی؟

می‌رسه آیا روزی

که کنار این درخت،

بازی کنند دو کودک،

دور از آه و خون و وحشت؟

که قصه‌ کارد و گلو

بشه کهن و افسانه،

داستان مهربانی

بشه همه جا روانه؟

اشرف

«اشرف» دارم در دلم

سخنی چند از قدیم

که بر زبان نرانده‌ام

از سر شرم و بیم...

گر بسیاری به من

گوشت را دمی چند،

از این دل خاموش

بگشایم گره‌ای چند...

خود را «اشرف» نامی

و مقصود زمین و زمان،

دور پیشانی مبارکت

گردند هفت آسمان...

گویی وجود نازنینم

بر سر دنیا تاج است،

هر چه در عالم است،

برای کرشمه‌ام باج است...

بوسه زنند فرشتگان

بر سر و دست و پایم،

که کل کائنات، برده

و من، سرور و آقایم...

ظهر و شام بچینی

سفره‌ها مثال گورستان،

رنگ کنی هر جنازه را

با زُب و زعفران...

بس جگر و دل و قلوه

به سیخِ هوس کشیده‌ای،

بس جان‌های نازک

به حرص و آز دریده‌ای...

چو هر لحظه

سخن از مهرِ فرزند رانی،

دانی به هر سال

چند مادر به عزا نشانی؟

چو کنی امر تا بپُرنند

سر یک جگرگوشه،

داری امید که شود

نیکی، تو را ره‌توشه؟!

خندان به ظهر آدینه

جناغ‌ها شکسته‌ای،

حرمت خون‌ها و جان‌ها

تو به آب‌ها شسته‌ای...

نیاری تو رحم

بر بزغاله و گوساله‌ای،

بنوشی شیر آنها به آز

گر چه پنجاه ساله‌ای!

از پوست کودک و پیر

کیف و کفش سازی،

کنی جنازه‌ها بر تن

و به نقششان نازی...

هزاران جان

به کبر تو سوخته‌اند

تا پیراهن رنگینت

از ابریشم دوخته‌اند...

پوست از تن نازنینی

به درد کنده‌اند

تا کلاه و یقه افرشته

برایت پرداخته‌اند...

ندارد هیچ کس

از جور و بیدادت امان،

نه مرغ و ماهی و گوسفند،

نه ببر و آهوی دوان...

نور و امید و آزادی،

شادی و جست و خیز،

نگذاشتی تو باقی

برای هیچ درشت و ریز...

بس خانه‌های آباد

تو ویران کرده‌ای،

بس آتش سوزان

به هر آشیان کرده‌ای...

چو پرسد کس

کاین همه بیداد چیست،

این همه زشتی و پلشتی

میراث کیست،

به بند قبای نازکانه‌ات

بسی بر خورد

که عیب تو را گفتن

چه کسی یارد؟

بیافی به هزار رنگ

آسمان را به ریسمان،

مبادا که شود چو روز،

اصل رُخت نمایان...

امروز گویی که

ضعیف‌کشی آیین دهر است،

تا بوده، همین بوده

از روز اَلست...

فردا اما زنی دم

از کودکان یتیم و مردم نژند،

که بسی واجب‌تر باشند

از مرغ و ماهی و گوسفند...

چو پرسند ولی

چه تاجی نهادی آنها را بر سر،

شود عیان که نداری

جز خود، هوایی در سر!

چنین که چشم همه عالم

از بیداد تر است،

«اشرفی» چنین سیه‌نامه و دژم

راستی که نوبر است!

مادر دهر در کار خود

بسی وا مانده است،

که چو تو ناخلف فرزندی

چون زاده است؟

به روز ناتوانی و درد

چورنگ بازی،

هزاران فریاد و مویه

به فلک اندازی...

آیی به سخن که

نیازرده‌ام به عمرم موری،

اشرفم، شوخ طبع‌ای

یا که زبانم لال، کوری؟!

ندانی که نکویی و مهتری

نه به علم و دین است،

نه به سخنوری

و عرفان و آیین است؟

نه هوش و نه هنر،

نه ساز و عود و سرود،

نه نجوای شبانه،

نه طاعت و سر به سجود،

چونیک نگری

نسازد از تو اشرف و یلی،

گر دگر آزاری و ویرانگر

تو خود انگلی...

چوننداری رحم بر ضعیفان

بسی پست باشی،

ور خود مقصود و مراد

برای هزار کس باشی...

بترس از گردون

چون شعبده‌بازی کند،

که به آه آتشین مظلومان

تردستی کند...

به داغت نشانند

و چو خس به بادت دهد،

به خاک گرم نشانند

و محکم یادت دهد...

کندت با درد و غم

هم سفره و هم آغوش،

بخندد بر چهره‌ات

«یادم تو را فراموش!»

تالین ساهایکیان

ساعت صفر

(خطاب به گوساله‌ای که در جهنم دامداری به دنیا آمده است)

ساعت صفر است

و تو آنجا ایستاده‌ای،

با مژه‌های خیس ابریشمی،

زیبا و پر از شور بودن،

پلک‌هایت پر از میل گشودن ...

هنوز نمی‌دانی اما طفلکم

که در جهنم ایستاده‌ای،

که هر درِ خروجی

در این سیاه‌چاله اهریمنی

درِ ورودی است

برای جهنم دیگری...

تو آنجا ایستاده‌ای،

سرشار از هوش و بودن،

پر از میل شکفتن!

نمی‌دانی اما طفلکم

اینجا تو یک زباله‌ای،

یک شماره‌ای،

یک بی‌نام،

یک هیچ

که ندارد نشانه‌ای...

نگاه مهربان مادرت

سنگینی غم دارد،

خوب می‌داند

که می‌برند

تو را به اشاره‌ای...

نخواهی دید طفلکم

نه آفتابی،

نه آسمانی،

نه بازی ابری،

نه بادی،

نه بارانی،

نه ماهی،

نه ستاره‌ای...

محکوم‌ای تو

به تنهایی،

به دیوارهای بتون

و میله‌های آهنی،

شب و روز،

شب و روز،

شب و روز

تا بگیرند جانت را،

نداری تو چاره‌ای!

می‌بلعند این دیوارها

ضجه‌هایت را،

ساکت خواهد بود

پیکر تکه شده‌ات

در یخچال،

بر سر سیخ،

بر سفره‌ی هر خانه‌ای...

قصه هزار درد دارد
هر گوشه این ناکجا،
بیرون اما طفلکم،
بر این درد و رنج،
گوش‌ها همه کر،
چشم‌ها همه کور،
حتی بر استعاره‌ای...

نخواهد گریست کسی
بر زندگی تباه شده‌ات،
نمی‌آید داستان درد
در هیچ غم‌نامه‌ای...

برای گردنت
چاقو تیز کرده‌اند جلادان،
گم خواهند شد
چشمان زیبایت
طفلکم
در سطل زباله
مثل تفاله‌ای...

ساعت صفر است
و تو آنجا ایستاده‌ای،
زیبا و پر از شور بودن،
بی خبر از درد فردا
و برده بودن...
نفرین بر تولد
کاش می شد
چشم نگشود
در چنین دردخانه‌ای...

تالین ساهاکیان

مرا دریا

(از زبان حیوانات اسیر در جهنم دامداری)

مرا دریا

در یک کودکی تجربه نشده،

بی لذت،

بی مادر،

بی محبت،

بی بازی،

بی سرگرمی،

بی زندگی...

مرا دریا

در دیدار اره و آهن و داغ،

در لحظه خونین شکنجه،

بی صدا،

بی پناه،

بی حق،

بی دفاع...

مرا دریا

در ملال زندانی تاریک،

بی جرم،

بی وکیل،

بی هویت،

بی ارزش...

مرا دریاب

ایستاده در یک قدمی مرگ،

در لحظه تیزی چاقو،

بی راه پس،

بی راه پیش،

بی دفاع،

بی صدا،

بی نام،

بی فردا

...

تالین ساهاکیان

آیین راستان

سوگند به خرد

و به حرمت اندیشه

و به اعجاز مهر

و به صلابت شرف

و به زلالی محبت

و به نرمی عشق

که ضعیف‌کشی

رسم نیک مردمان نیست،

که خونریزی

آیین راستان نیست

و قساوت را

در ساحت پاکان

راهی نیست،

جایی نیست،

مجال نیست،

مجال نیست...

زنی می‌آید

هر روز

همراه آفتاب

زنی می‌آید

با گیسوانی

از پیچک‌های بلند بافته

و یاس‌های سفید و بنفش

در دامنش...

آرام و باوقار،

به سان قویی سفید

در برکه‌ای فراموش شده

در نخستین اشعه صبح...

چهره آرامش،

چشم‌های محبوبش،

نگاه ژرفش،

لبخند مهربانش،

خبر از بلوغ عاطفه‌ای می‌دهند

که از زمان پیش از غار

تا کنون

لحظه‌ای از تکامل

باز نایستاده است...

پیکر پاکش،

انگشتان بلند لرزانش،

گونه‌های گل‌گونش،

صیقلی‌ترین تراشیدگی‌های وجدان را

به نمایش می‌گذارند

و قدم‌های آرام و رویاگونه‌اش

در هیچ دلی

جایی برای حسرت

باقی نمی‌گذارند...

دستش

بر سر هر دردمندی

نوازش می‌شود...

نگاهش

با دیدن هر آرزومندی

رنگ خواهش می‌شود...

آهنگ دل مادرانه‌اش

برای هر قلب تپنده‌ای

ندای آرامش می‌شود...

او عاشق است،

او بیدار است،

او هوشیار است،

روح مام زمین

جاریست

در تک‌تک یاخته‌هایش...

تب می‌کند

با کودک بیمار،

درد می‌کشد

با عاشق مانده بی‌یار،

گرسنه می‌ماند

با بینوای در مانده و زار...

به ماتم می‌نشیند

با مادر چشم مانده در راه،

می‌لرزد

با ضجه‌های محکوم بی‌گناه...

سقوط می‌کند

با پرندۀ تیر خورده بال،

می‌میرد در مسلخ

با گوسفند بد اقبال...

هر روز

همراه آفتاب

زنی می‌آید

با گیسوانی

از پیچک‌های بلند بافته

و یاس‌های سفید و بنفش

در دامنش

که مهر می‌ورزد

به همهٔ زمینیان

و دریغ نمی‌کند

سخاوت مادرانه‌اش را

از هیچ کس،

خرد یا درشت،

ضعیف یا قوی،

گناهکار یا بی‌گناه...

هر روز

همراه آفتاب

زنی می‌آید

که وارث راستین است

برای مهر مام زمین

و مادری می‌کند

برای همه

بی توقع و بی منت...

تالین ساهایکیان

یادگاری

نبض زندگی را باز نایستان

در هیچ قلب تپنده‌ای،

به لرزش در آور آن را

از شادی و نشاط

در سینه هر خرد و درشت.

شوری بر پا کن

در این وادی بی انتها

از جنس حرمت و امنیت.

بگذار «مهربانی»

آغاز تو باشد،

خاصیت تو باشد،

راه تو باشد،

هدف و غایت تو باشد...

بگذار عشق کاشته تو باشد

و خوشه‌های آرامش و صلح و صفا

داشته و برداشته و یادگاری تو

در این بی انتها کرانه...